هذا
دیوان میرزا همدم شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی بزیور طبع
درآمد

هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها — زآلاء تو نعمتی زبانها

هرگز نرسد بکنه ذاتت — پرواز خیال خورده دانها

ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزه از بیانها

جویند ملایک از زمینت — سکان زمین از آسمانها

تو نور زمین و آسمانی — کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ماسوا کرد / هستی تو یقین و ما گمانها

در دیر و حرم کجات جویند / جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی / هست از تو روانه کاروانها

بر خاک نهادهٔ عوالم / وز هیچ نمودهٔ جهانها

سبحان الله مالک الملک / هست این عظمت ورای شانها

وادی این جلالت / موسی کلیم از شبانها

برخ فراشتست امرت / بر هم زن تراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت / انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی‌زبانی / بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ به پیش کبریائیت / بستند ز منطقه میانها

در آئینهٔ جمال اشیاء | روی تو عیان تر از غیبا نها
رشحی ز ترشحات فیضت | سر سبزی باغ و بوستانها
تابیدن آفتاب فضلت | یاقوت کند حجر بکانها
بی جسمی و قایم از تو اجسام | بی جانی و زنده از تو جانها
احمد که وکیل کاینا تست | بر درگه تو نذره روا نهـا
آن خواجه که کرده معجزاتش | مه شق به اشارت بنانها
صبح دو یمین و عقل اوّل | نور دل و دیده و روانها
محراب نشین بیت معمور | مشهور زمین و آسمانها
معراجش را بقاب قوسین | نه پلهٔ چرخ نردبانها
ای داروی درد دردمندان | وی مرهم زخم خستهٔ نهانها
تو قادر مطلق و توانگر | ما جمله ضعیف و ناتوانا

ما را ز کرم بیافریدی	نی از پی سود و نی زیانها
تو عالم سرّی و خفیات	دانای سرایر و عیانها
هر بد که نموده ایم یارب	برکش خط باطلی بر آنها
تو یار خدائی و یگانه	بخشند گنه خدایگانها
از بار گناه ناتوانیم	بخشا ز کرم بنا توانها
این نامه و این گنه که ما راست	جیحون چه نشویدش عمانها
آندم که دو باره زنده سازی	ما را ز رمیم استخوانها
از روی کرم گناه ما را	بخشا به امام انس و جانها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا	به بیگانگی آشنا تا کجا
زیک باره تا آشنا کشتنت	دلم در شط خون کند آشنا

هنر عیب گردد چو برگشت بهور — خرد خیره گردد چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد — شدم دور از آن در نکرده خطا

سرشک عقیق و رخ زرد من — بود بر پشیمانی دل گوا

بعز قناعت که آراسته — سر فقر را بر نتاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن — بسالوس زهد و به ننگ و ریا

به تسبیح گویان میخانه گرد — به زنار بندان دل پارسا

به رندی که چون جام گیرد بدست — بکون و مکان بر زند پشت پا

بلعل روانی که جان بخشیش — بظلمت نهان کرده آب بقا

بتاب دو خالی که در یک نفس — دهد نفس را سیر هفتم سما

بسرو و گل لعبتان چگل — بخال و خط دلبران خطا

به هجری که وصلش بود پیش رو — بجنگی که صلحش رود از قفا

به بازی گردون و لعب سپهر — بقرب رقیب و جدائی ما

بدان دل که یک باره بیگانه گشت — بکام دل مدعی ز آشنا

به پیکی که آرد پیامی ز وصل — بمرغی که آرد خبر از صبا

بفرّ همایون صدر گزین — که ظلش دهد فرّ ظل هما

گذارنده ذوالفقار و قلم — طرازنده مسند و متکا

سراج فروزان فانوس ملک — فروغ شبستان بزم عطا

سر آستان آصف جم نگین — مه باستان میر احمد لقا

فلک رتبه عالم علی صاحب آن — که رایش بخورشید بخشد ضیا

شهی بی کله خسروی بی کمر — مهی بی کلف بحر بی منتها

که گر بسته عیبی بمن عیب جو — به بخشا که بی عیب باشد خدا

خطائی اگر رفته خورده مگیر — که انسان بود ناگزیر از خطا

روزی دو بار عارضه دور از جناب تو / خم کرده بود چون شجر پر ثمر مرا

که گوژ پشت گاه سنان شتم و غلق / صد بار کرد دهر دم زیر و زبر مرا

تن چو فرشته گشت باشکال مختلف / زان سان که ساخت بینه جن و بشر مرا

بس خون بریخت از تن من فنوبی طبیب / کردم گمان که کرده مرض خون جگر مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک من / خوردی بیاد محفل صاحب جگر مرا

دستور شرق و غرب جهان راجه آنکه هست / خاک کف نعالش کحل بصر مرا

آنکو که آفتاب کف ذره پرورش / بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ستایش بر نقد جان زدم / از کیمیای عونش کار است زر مرا

نازم چه در مدحت او تازه منطقی / کیفر بسر ز دهان کنی از پر گهر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا / بگذاشت پایه از سر خورشید مر مرا

رشک هماست سایه من تا گرفته است / سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

دیوان میرزا همدم شیرازی

۲۰

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او — می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانه و صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین مو و عنبر بو — هلال ابرو و زهره چشم و مهر آثار و مه سیما

قدش سرو و رخش بستان و دهان درج و در دندان — تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خط سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش — ظلام و آب حیوان و شب تار و مه رخشا

ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاب خویش — بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم در پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش — پریشان و نژند و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزدا با حسن و جمال و ناز و فر دارد — لب شیرین قد سرو و رخ یوسف بر اسما

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل ز کف داده — نگار هند و نقش چین مه مصر و بت یغما

کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من — حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم انگیزد — ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان غوغا

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجر — سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سوزا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آمد

بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و وقت کین

خطا کردم ندارد هیچ امر و نهی و مهر و کینت

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دوده و گوهر

ببخشد بر یتیم و بیکس و درمانده و مسکین

چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت قاآن

فلک قدرا سرا صدرا روا داری پسندی این

زید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان

گرفتار زن و فرزند و کم دخلی و پر خرجی

یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت [illegible]

گل از شاخ و مل از تاک و زر از کان و در از دریا

قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک فر و سما

قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

متین و روشن و میمون و سعد و عالی و والا

عیان نعمت نهان دولت بمن لولو چه دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبه صنعا

که مداح دعاگوی دوام دولت غرا

اسیر هم زبون غم قرین با و جفت وا

بده کار مسلمان و هندو و ده و مؤمن و ترسا

الا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند | مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده گی‌ها را
کفت مهر زرافشان و رخت چون زهره در میزان | فرت چون ماه در سرطان دلت چون تیر در جوزا

ولہ ایضاً

صبا بگوی ز هم‌دم بخاتم الشعرا | که اوج شعر تو کرده است بیت الشعرا را
زبان ناطقه نظم و قدرت نثرت | نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشحهٔ قلمت | به تیر و مشتری امروز علم و املی را
بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر | نگشت کلک تو مشاطه بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت همگنان یابد | که روز شب نکی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامهٔ هنر لعبت | شکسته رونق اعجاز چوب موسی را
بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت | چو کم ز پرسشی آخر ز بنده مولی را
چو نظم ملک سخن در کفت نهاده خدای | بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیت همچو رونسے مقسوم
رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

زفرط جود و تلطف بحق من بنده
محقق است که گیرد طریق اولی را

ولی بحضرت عالی مرا تمنائیست
که زود تر بزدائی زدل تمنی را

در این دیار که تلخے هجر یار و دیار
بنی شکر نهاده است طعم کسنی را

رواست این دل پسندی که من ببندم رخت
ندیده بزم هنر خیز صدر دنیی را

جهان فضل مهارا چه آنکه تربیتش
بکام نوش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و مرتبه اش
نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بخاک تابد اگر آفتاب تربیتش
دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت
توقعی که نویسد جواب فتوے را

ستوده همدم جبریل دم که داد بباد
زفیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل مسیحاست پس چرا بخشد
سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکرفشان

شکر فشان چو نی کلک تو شود یابد ‌ ‌ ‌ بدل نبوشش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از اندارج فکر ‌ ‌ ‌ نهاده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد ‌ ‌ ‌ ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد ‌ ‌ ‌ وظیفه منهی کلک تو رسم منهی را

بدان رسیده که انتظام خامه تو کشد ‌ ‌ ‌ بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محل ظهور ‌ ‌ ‌ بچشم اهل نظر جلوه تجلی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی ‌ ‌ ‌ بسخره صورت نوعی مرا این هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تو را امت ‌ ‌ ‌ با همتان سپهر حرز طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش به استماع دهد ‌ ‌ ‌ خبر ز طیبت و مضحکت اعز و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای اشتهار است ‌ ‌ ‌ کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد ‌ ‌ ‌ بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

کمان اخذ هنر باشد انچنان بود که کنند ... زکاو زر طلب معجزات موسی را

مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن ... که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را

به ترهات من آنراست میل طبع که او ... ز تره باز ندانسته منّ و سلوی را

وگر بجلم ضرورت گهی گذر گیرند ... بمنکران چو مهیا شوند دعوی را

ز ادهای نبی نیست بل بمدعیان ... نماید آیت صنع ملک تعالی را

بقدر یکه در آرد بکسوت احیا ... کمال قدرت او بوسیله موتی را

عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم ... بدون واسطه اعجاز علم و النشی را

خدای کرند بهر بنده کی تواند داد ... به بندهٔ ز کرم این عطای کبری را

غرض بشکر خدای کریم کوشم ازانکه ... که هست بنده شاکر ستوده مولی را

خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم ... بحکم مفتوی قسمت جواب فتوی را

اشارتی که بایما نموده بود ادا ... بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم
نشست مجلس صدر سپهر ماوی را

گمان مبر که در این سعی سر دهیم هرگز
ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را

مگر ز بخت قرین نیز همتی باید
که اوست واسطه اجرای رزق مجری را

همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند
بخویشتن بد و نیک امور دینی را

بدهت مباد دگر ندت مهباد و داردیانه
زمانه بر رخ بخت تو تاب بشری را

نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان
که حسن وامق دلداده روی عذری را

وله ایضاً

ای از وطن آواره کان دور از دیار و یارها
دیده است هرگز کس چو من درمانده درکارها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن
نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها

تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان
زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها

اشکم بخون گشته بدل درمانده ام اندر وحل
دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشتن	این طالع منحوس من دارد بهم شورم کارها
کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین	آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها
از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد گرک	افروزد این ناختر کث در سینهٔ من نارها
زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان	کش هست خونِ زادگان گلگونهٔ رخسارها
بر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر	ور چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها
از بخت بد دارم گله نز ماه و تیر و سنبله	کش خوب در هر مرحله من آزمودم بارها
ای قاصد باد صبا دادی پیام آشنا	کردی معطر جان ما چون طبلهٔ عطارها
هان ای دو مرشدزادگان نی نی دو استاد جهان	گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها
گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان	که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها
شگفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال	ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها
بشنیدمی از انجمن کز این سواد پر محن	بندند بر عزم وطن بر بادپا پایان بارها

ای عقل و حکمت کار تان خوش راضی از کردار تان — داد ار بادا یار تان در دشت و در کهسارها

میباد از جان آفرین بر جانتان صد آفرین — همواره از بخت قرین باشید برخوردارها

ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین — رائی چنان روئی چنین کم دیدم از بسیارها

حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان — ورنه چو همدم رایگان گردید بی مقدارها

گر باشد دگر نسبت کسی در این او آن فریادرس — فرخنده دستور است و بس از بخت دولتیارها

شمع و سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین — آنکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها

شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن — عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها

لطف است و احسان خوی او ای من غلام روی او — دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها

کلک دو نوکش در زمن دین پرور و دشمن شکن — چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه پیکارها

از رای چون رزین صدف از دست موسی برد کف — پای جلالش از شرف بر تارک سیارها

پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد — خور هر بندش پرورد در ناف کان دینارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو — بر آستان جاه تو سایند سر سالارها

حکم قضا امر قدر در پیشت افکنده سپر — جویند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو — بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندارها

در کار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل — افتد چو خر اندر وحل آخر ز ناهنجارها

گر از بدیهای گمان هر نیک و بد اندر جهان — زود است بیند زاسمان بادافره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو — گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چار سو — وقت است در بازار و کو بندد پا خمّارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل — سر لاله زد زاطراف تل گل بردمید از خارها

مرغ چمن شد زندخوان نو گشت آئین مغان — گردید آذربایگان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت مست — ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ و آتشین — گوئی زده نقاش چین شنگرف بر زنگارها

از سبزه گشت اطراف گشت خرم چو گلزار بهشت — افروخت نار زرد بهشت از شاخه گلنارها

شرط است خواصه نوبهار چنگ و نی و ساقی و یار — ناچار باشد هوشیار در فصل گل زین چارها

بادا شکوه فردین خرم بصدر راستین — وان دل که دارد با تو کین بادا ز خاری خارها

در چشم عاشق تا خطا خوابست دور از آشنا — افتاده باشد خوش نما تا طرهٔ دلدارها

خصم تو از افتاده کان مانند زلف دلبران — همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها

بدخواه تو پرکار وار سرگشته دور روزگار — تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرکارها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای هیون دیو رنگ ای برق سیر باد پا — حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پایت بزنجیر ستم — آشنا چون کاروان گوشت باهنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه — نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه‌ات را حالتی با ترک تاران چگل — دیده‌ات را نسبتی با تنگ چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ — هودج اندر دوش تو همچون ثریا بر سما

چرخ میگفتم ترا اگر چرخ را بودی درنگ — کوه میخواندم ترا اگر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان — پشمک تو بسته است در مشاطگی دست صبا

ابر آذر نیستی لیکن چو ابر آذری — از غریوت پیچد اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش از پست زانرو که تو — در ذنب افعی و اندر راس داری اژدها

گر نه ایوان کلیسائی چرا ناقوس تو — میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فراز تخت فر صدر راستین — همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین — آصف جمشید فر و حیدر را احمد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که هست — افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل — پا نهاده قدر او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر دفع جان قبطی سیرتان — راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاه و شرف	آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند	پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا
پیش حکم نافدش منسوخ احکام قدر	نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا
ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر	وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا
رای تو در انتظام مملکت حبل المتین	روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ
حلّ و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب	خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا
از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت	قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا
تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل	آستان جاه تو چون چرخ مهر آب دعا
روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر	عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

لبان و دوان دُرّ دندان رخ وان زلف عنبر سا	یکی لؤلؤ ست در شکّر یکی ماه ست در دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر گویا ۔ چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی ناز و دو صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده ۔ ز هجرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزه خونریز ۔ چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده هنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس ۔ جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سیمین ۔ چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر ۔ برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب ۔ چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صما

بناز و غمزه بربسته کمر بر قتل مشتاقان ۔ بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا ۔ چو دستی دست پر حنا چو پنجه پنجه بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر ۔ نمودار از هر طرف بهر شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مه رو ۔ چو هندو هندو جادو چو خنجر خنجر برا

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن
لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا

چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر
چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا

بدل آهن به بر مرمر بقد سرو برخ اختر
سرش سبز و دلش خرم قدش موزون خطش زیبا

چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان
چو سروی سرو در بستان چو اختر اختر رخشا

بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرامان شد
بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا

چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین
چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا

جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکوست
رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا

چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده
چو کان کان بدخشانی چو دریا دریه خضرا

بعزم و حلم و عفو و کین به پردازد اگر خواهد
تک از باد و رنگ از خاک و تف از تاب و نم از دریا

چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم شهلان سنگ
چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا

به بخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین
نهان دولت عیان نعمت بمن لؤلؤ چو دریا

چو دولت دولت قارون چو نعمت نعمت الوان
بعزم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم
چو سجده سجدهٔ واجب چو جاهی جاه روز افزون
کمر بندد چو بر بخشش لب سائل کند بسته
چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران
گرفته کشور آصف ز فرش رتبه عالی
چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی
حضیض آستانش را ز کیوان این ندا آمد
چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت
نگون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی
چو شرکی شرک هامانی چو کفری کفر فرعونی

چو لولو لولو مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا
بقصد شکر شکرش زبان گوئی شده گویا
چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمت زا
چو بگشاید کف همت کف حاتم نماید وا
چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا
گرفته ملت احمد ز عدلش پایه اعلا
چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرّا
توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا
چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا
عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی گویا
چو دینی دین مسلمانی چو دردا درد بو دردا

همی ملتزم

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت — همی تا ساغر و باده نماید عیش را اهدا

چو سبزه سبزهٔ خضرا چو گلشن گلشن مینو — چو ساغر ساغر گلگون چو باده بادهٔ حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی — بحق عترت یاسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش — چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا

کلامت وحی را مهبط زبانت خیر را منبع — حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو مهبط مهبط قرآن چو منبع منبع احسان — چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب — بر سر این شش چه تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر — برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب

شاهد رخ رز دریخت آب عروسان چرخ — شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

ازرخ گیتی فروز پرده پرانداخت روز — شاهد عهد شباب روی نمود ازحجاب

معجز موسی پدید گشت زجیب افق — طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب

مهر زد ازکوه سر عید به گسترد پر — عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب

نو شدن صبح را جان نو آمد بتن — تهنیت عید را یار در آمد زباب

زلف برخ ریخته روز شب آمیخته — کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب

کرده برفتار و قد سرو چمن پای بند — ساخته ازلعل قند خون دل لعل مذاب

برسر سرو قدش ماه فلک را مقر — در لب جان پرورش آب بقارا مآب

قامت شمشاد او آیه طوبی لهم — حسن خداداد او دولت حسن المآب

شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان — گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب

در برم آمد نشست دست گرفتم بدست — لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب

چشمه حیوان او از عطش روزه خشک — عارض تابان او از تف گرما بتاب

آب ماند

آب نمانده در آن عارض پر آب و رنگ / تاب نمانده در آن طرهٔ پر پیچ و تاب

خواست ز گرمی جهد خال رخش چون سپند / خواست چو ماهی طپد خشک لب از منع آب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک / عیسی وانکه الم جنت و انکه عذاب

گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی / خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب

ز آتش گرما شرر در دل ماء معین / وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

موکب عید سعید شکر دو اسبه رسید / ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب

خور می عید خیز خون صراحی بریز / عید حلالست می صبح حرامست خواب

توبه اگر کردهٔ آتش می توبه سوز / مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه / خوب شناسد ترا صدر ثریا جناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ / نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب

آنکه بهنگام جود نزد محیط کفش / لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

از یم جودش اگر ابر شود حامله ... جای مطر تا ابد بارد درّ خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین ... رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب

زهرهٔ پروین دهد جای شکوفه چمن ... گر بکند آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم فرّ تو صاحب قران ... وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین ... ورنه نبودی رایگان کشتی بر روی آب

وسعت دل از یم جود تو جوید عمان ... نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند گر تذرو ... کاکل او را زند شانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم ... شمهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

زاهرمن فتنه جو کلک تو پرداخت ملک ... آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو فرّ هنر تیغ تو پشت ظفر ... روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که به پوشد سپهر کرته زنگارگون ... تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

خاتم جاه ترا اجرم ستاره نگین | خیمه بخت ترا مهر درخشان قباب
نارک اعدای تو سنگ بلارا سپر | پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب
جوشن جان وتنت باد دعای رهی | زانکه دعای ریا زود شود مستجاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب | روز کار پیر را نو گشت ایام شباب
آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود | وقت آن آمد که عالم را بیارآید بتاب
شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر | هم بدان صورت که موسیٰ کلیم از جیب آب
پیشرو بر لشکر دی بود شب شد منهدم | آری آری این مثل باشد اذا کان الغراب
پرتو مهدی روز افراشت بر گردون علم | ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب
در جوار خرمی بلبل باواز بلند | آیه لا تقنطوا میخواند از ام الکتاب
چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن | خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بوی بای بستان نرگس شهلای باغ — آن یکی بی باده لرزان وان یکی بی می خراب

با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن — ماه عالم تاب رادل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن بزیبائی و خوبی کرده است — از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم — کز عصای چوب خشک آرد پدیدار افتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند — روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سید و صدر جهان سالار جنگ انکه بود — پیش رای روشنش از ذره کمتر افتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او — بالزوم قافیه همدمم نمی بندد شراب

نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم — صدر اهل البیت رکن الدین تراب بو تراب

انکه حبت از نسبت نامش تراب انسان شرف — کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

افتاب خاوری پیش ضمیر روشنش — در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان — نیست کر سبع المثانی ارچه شد فصل الخطاب

درجهان

در جهان مردمی مثلش لعبتی جست و نیافت
آسمان در عمر خود چندانکه گرد انکه شتاب

کس نمی داند چو حسنی سرزد از عالم کشت
جلوهٔ حبل المتین ودولتش حسن المآب

ای بخوبی خلق تو نیکوتر از باغ بهشت
وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شباب

خسرو صاحبقران اختران نادیده است
ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب

تا حباب آسا شود در بحر جودت قطرهٔ
آسمان پذرفته از عهد ازل شکل حباب

ماه عالمتاب از رنج محاق ایمن شدی
از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب

نام ویرانی چنان برداشت عدلت از میان
که نباشد در جهان جز خانهٔ ظالم خراب

شحنهٔ عدل تو ملت را نماید زیب و فر
رشحهٔ کلک تو دولت را فزاید جاه و آب

دوحهٔ اقبال را فیض دمت باد ربیع
گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب

التزام امر تو از آب انگیزد شرر
احتساب نهی تو مستی کنند منع از شراب

زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان
آن تفاخر مینماید کآب حیوان بر سراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

رشح کلکت ملک را خرم تر از فردوس ساخت
ملک گوئی بوستان استی و کلکت تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جودت البستن شدی
جای باران دُر بباردتا ابد و آنگه خوشاب

آسمان جاها فلک قدرا اگرچه بارها
هست الطاف تو مانند عطایت بیحساب

خدمت من بنده نیز از عون مداحی تو
زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آرم دو شعر
زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون منی
چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه ترا قارون صفت سر در نشیب
تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه منصورت بود از فیض ربانی بجوی
هرچه مقصودت بود در عالم دولت بیاب

تا رگ اعدای تو سنگ نوایب را سپر
پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قراب

گل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من
همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دود وش آب آتشین موجش
بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی
کلیم داور و خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد
بحلقه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر گداز دو لب او
به پرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن
بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن گلاله و گل بین اگر ندیدستی
در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش
ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

جز آن جمال که آورده مشک اذفر بار
که دیده بار دهد مشک اذفر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشمم
خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش — شگفت تر که بسنگ است مضمر آتش و آب

بتا چو رعد بنالم که گشته‌ام در عشق — چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست — وز آن کشد همه شب تا سحر سر آتش و آب

برنگ طرهٔ آن ماه روی مشکین مو — مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه مگر — نموده است در آن روبرابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک آنکو — نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیر زاده وزیری که در فنون هنر — ندیده اند چو او دو معمّر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش — دهد بلاله و سرو و صنوبر آتش و آب

بکشت و خرمن خصمش همی صریر نیش — پدید آرد و مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه باس و سیاستش نگرند — بهول گوید الله اکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست — همان کند که بگوگرد و گوهر آتش و آب

در آن زمان

در آن زمان که نهیب نفیر زهره شکاف
برد ز عارض مرد دلاور آتش و آب

سم تکاور و باد بلارک انگیزد
ز خاک اغبر تا چرخ اخضر آتش و آب

ز شدت عرق و حدت پرند آور
همی بجوشد از درع و مغفر آتش و آب

کمان چاچی رستم سنان بهمن دل
همه ببارد چون ابر آذر آتش و آب

فروغ رای ارسطوی دانشش بارد
بدفع خصم چو تیغ سکندر آتش و آب

نهیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه
که کم کنند ز اندیشه معبر آتش و آب

بخصم بارد پیکان زال تدبیرش
چو تیغ رستم در هفت لشکر آتش و آب

سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل
کند مطیع و نماید مسخر آتش و آب

بزرگوارا صدرا سرا خداوندا
در این قصیده که باشد مکرر آتش و آب

پی مدیح تو بنگر چگونه رایض طبع
جهانده مرکب اندیشه اندر آتش و آب

نه هر که گوید بیتی دو در جهان سخن
بسلک نظم تواند کشد در آتش و آب

صفا پذیرد و ضیا بخش هست تا مه و مهر
منیر و صاف بود تا بگوهر آتش و آب

بصدر عزت بارای پیر و بخت جوان
هزار سال چنین کن بساغر آتش و آب

ولہ ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب
چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب

خون در عروق جوشان از التهاب مهر
چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب

باد شمال ریزد تاب شرر ز دم
آب زلال دارد سوز جگر بتاب

جاریست بس عرق ز بدن ها بران مسام
طغیان سیل حادثه عالم کند خراب

همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر
هر که نعوذ و بالله نلبند دستق شهاب

این است گر هوا و چنین است تاب مهر
آخر سمندر آید ماهی صفت در آب

من در چنین هوائی آماده سفر
در زیر زین تدز وی چابک تر از عقاب

بهر وداع من همه یاران و دوستان
نالنده همچه رعد و خروشنده چون رباب

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق ‌ ‌ ‌ دوشیزه کان زارم چون ماه در سحاب

چون ابر نوبهاران سرتا بپا سرشک ‌ ‌ ‌ چون برق ناگهانی پا تا سر اضطراب

من با دلی پریشان افکنده سر به پیش ‌ ‌ ‌ استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه پای رفتنم بد و نه جای ماندنم ‌ ‌ ‌ نه مایهٔ درنگم و نه پایهٔ شتاب

هر هفت کرده تا که ماه دو هفته ام ‌ ‌ ‌ مانند آفتاب درآمد درون باب

از فرق تا قدم بدنی غرق در عرق ‌ ‌ ‌ شاخ گلیست گفتی غرقاب در گلاب

او رنگ خوی ز طرهٔ و زلف معلقش ‌ ‌ ‌ از گوش هندوئی چو معلق در خشاب

افروخته چو آتش برزین ز برهمن ‌ ‌ ‌ روی چو آفتابش از تاب آفتاب

گردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش ‌ ‌ ‌ در وی چو اندر آتش زر دشت مشکناب

بر من نگه نکرد و گر کرد خیر خیر ‌ ‌ ‌ با من سخن نگفت و گر گفت با عتاب

من همچو نقش ایوان محو جمال او ‌ ‌ ‌ نی قدرت سؤالم و نی قوت جواب

آنجه چو رفت گفت که از سست عهدیت — چون بخت تو نر ثذم و چون زلف خود بتاب

از آنچه کان عشق نباید خلاف عشق — پیر از سر بپا مکن و کار ناصواب

پیوند جان زنار سر زلف من مبر — از خاک آستانم رخ جانبی متاب

اکنون که بسته بسفر دل برغم من — مقصد کجاست چند بمانی کیست آب

گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود — کاندر رسم بخدمت دستور کامیاب

دریا خدا ایران آن کز جهان خدیو — مخصوص گشته است بالقاب ابن خطاب

ایدون خدیو سایه حق است و فعل او — پیشا یه است تالی تحویل وحی ناب

افعال سایه بیشک چون فعل ساخصت — حق بر گزیند آنکه گه شه سازد انتخاب

هر کس لقب نیابد از شاه جم حشم — هر سنگ می نگردد گوهر از آفتاب

آنکس که یافت منصب از شه همی دود — اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو — اغنام ارشبانی در جی کنند ذاب

کلکت بدفع اهرمن فتنه جوی ملک
آن میکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نحل عسل را کند شرنگ
لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی کز خدای خلق
گردیده که جزای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر
پیوسته دوستانت سر سبز چون سبد آب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم بتابست آفتاب
از چه از سیاره کان در التهابست آفتاب

هاله گرد ماه یا چاه بر آن رخسار زلف
یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب
شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین
راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ ترا هندو و مولا مشک تر
روی گلرنگ ترا نایب منابست آفتاب

زآب آتش رنگ می چون چهره الا بدجوی
نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان همت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال　　گر حسد چون زلف پیچانش بتابست آفتاب

جام بردار در قران زهره است و مشتری　　آینه گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد بزم خندان که شاهد چنین　　شاهد ار خواهی نگه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام　　گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب　　چون به تشرین با طرب زیلول آبست آفتاب

زابر ساغر پاش بر سوزم گلاب لعل رنگ　　حالیا گر ابر تر پاشان گلابست آفتاب

ای سپر آمد بسر چون شام یلدای غمت　　گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را انگو که داند بار رباب از اختران　　گو بمطرب بین که بینی بار بابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری　　همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

آنگون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر　　راست چون تیغ شه مالک رقابست آفتاب

حیدر صفدر که نزد بحر زر پاشش کفش　　در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

انکه شهر علم بابش خواند این بس رفعتست
در شمار پنج آن فرخنده با بست آفتاب

خیمهٔ قدرش نه جدّی راست شد گر راستی
قبه آن خیمهٔ زرین طنابست آفتاب

از مه منجوق چتر عالیش هر بامداد
باد و صد کوچک دلی در التهابست آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش
با عطارد دم بدم گرم عتابست آفتاب

گشت روشن زان شبی کز عون قدرش بازگشت
کش بفرمان در ذهاب و در ایابست آفتاب

نزد آب جدول آتش فشان تیغ او
راست گوئی چشمهٔ بی چاه و آبست آفتاب

دفتر فضلش دهد آن روشنی کز روشنی
یک ورق زوراق آن زرین کتابست آفتاب

بر که نازی کز برای خنک گردون هنگ او
ماه نو زین و عنان جوزا رکابست آفتاب

نزد مردان درش زالی بود افراسیاب
پیش بحر همتش افراسیابست آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ
قایل یا لیتنی کنت ترابست آفتاب

از دل و دستش تو پنداری گرفتستی زکوة
کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که درکان پرورد بخشند کفش | ز آتش غیرت سپند آسا کباب است آفتاب

روز هیجا گر خروشش کاو دم سیماب گون | هم زمین لرزان و هم در اضطراب است آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پردلان | دل پر از خون تر ز یاقوت مذاب است آفتاب

سر بلند از نیزهٔ خطی ز بس سرها شوند | در گریز از بیم سرها صد شتاب است آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیز که اندر چشم وهم | زورق زرینش اندر پای آب است آفتاب

از تگرگ تیغ و برق خنجر و گرد سوار | در شتاب و در شعاع و در سحاب است آفتاب

از نهیب تیر پران گوئی از خط شعاع | تا کنام غرب با پر عقاب است آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بد سیر | ز آسمان گو بیند رامی شهاب است آفتاب

تیغ زنگاریش چون در رزم شنگرفی شود | در شفق گوئی که در لعلی خضاب است آفتاب

پادشاها با که از عون مدیحت رای من | دارد آن نوری که از وی مکتساب است آفتاب

لیک از حقد حسود جغد شکل زاغ رنگ | تیره تر در چشم از پر غراب است آفتاب

بی سوادی چند نا کرده سیه فرق از سفید
مدعی گرز دفتر ما یک کتابست آفتاب

بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن
با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب

آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما
سایه گستر چون بر آباد خرابست آفتاب

تا درین فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب

چون صدف باد ادلم پر دُرّ دریای ثنات
تا چو زورق در ذهاب و در ایابست آفتاب

در فلک ذکر ملک باد ادعای دولتت
بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب

تا مساعد بخت بدگوهر حسودت کرم خواب
تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب
تا برغم آسمان بر آتش غم ریزم آب

مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان
یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب

راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین
ره زن دین آمده مطرب بچشم نیم خواب

ساقیا مپسند زین بس دارم دوران نژند
ساغری تا با طرب دمساز گردم چون سنداب

خون نگردد دستم به مجبوری چو سازم چون کنم
دختر رز کاش می آمد به بزمم بی نقاب

بسته غم از شش جهت راهم خدا را ساقیا
ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند میریزی بکام من شرنگ
تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است
آیه لا تقنطوا من رحمت الله در کتاب

ساقیا بیرون نما دست سخا از آستین
مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سر آیم در گلستان مدیح سروری
کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران و صاحب عالی نشان
شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل
آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم پذیر
در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

ز آرزوئی کش دمی خنگ فلک گردد رکیب
دایم از جوزا عنان و ز مهر و مه سازد رکاب

دست انعامش زر افشان دارد عالم را اگر
اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی
وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دست پریشان غیر زلف مهوشان
نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو
تا بخون خصم سازد لحظهٔ رخ را خضاب

دایما از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ
در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک
همچو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای بابست افشان کرد پر در نظم ملک
فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت ار عزم جهان گیری کند
ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چو نیکی سر ز دار عالم که گشت
آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضهٔ حکمت چرا
آمده تقدیر بر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف — چون درآید شیخ نوگردد دورا عهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست — تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت — دولتت را بر فلک با چون دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست بادا مدام — چنگ زن ناهید و ساقی ماه و ساغر آفتاب

روز کارت روز او نوروز ماه اردی بهشت — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حروف التاء

تغزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است — در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است

آه دل پر دردت از عشق که غماز است — افغان رخ زردت بر عشق که تفسیر است

هم رنگ زر زیرا از غم گشته رخ گلگونت — مانا بمزاج عشق خاصیت اکسیر است

از دیده خونبارت و ز ناله جانکاهت — لرزه به مه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکر خایت خاموش ز گفتار است — قفلی مگر از عشقش بر مخزن تقریر است

بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو — مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ارباب من خود می نکنی تقریر — اشک مژه از حالت پیوسته به تقریر است

گر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود — دستی همه خوبان را مخصوص به تسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد — منعت نتوانم کرد این زادهٔ تقدیر است

یکروز نماید عشق گر پنجه بخونت سرخ — آسان مشمر کاین کار بازی بدم شیر است

مادام دلت را کار با زلف پریشانیست — دیوانه سر و کارش ناچار بزنجیر است

در عشق مساعد شد بخت بقد و زلفی — با این اثر میمون از سنبله و تیر است

غیر از تو که در پیری دنبال جوانانی — هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره — کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دان — کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی بر رخ خویش هستی بنگه قانع — یا از لب شیرینش کاهت شکر و شیر است

گر در دل سنگینش آهت نکند تأثیر — هم آیت تخییب است هم دعوت تسخیر است

این عشق سلامت سوز کت سوخته جیرانم — یا شاهد فرخار است یا لعبت کشمیر است

مقراض زبان خلق ببریده گر از یارت — بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است

گیرم که هوسناکت خوانند هوسناکان — نقصی چو مسلمان را از تهمت تکفیر است

از خصم ترش ابرو مگذار به تلخی عیش — عشاق بلاجو را آب از دم شمشیر است

گر خوانده بدت بدگو در کذب فروغی نیست — سرپنجهٔ حق اقوی از پنجهٔ تزویر است

بر کام دل اغیار روزی دو سه گر دور است — غم نیست زمام کار در قبضهٔ تغییر است

بیرون ز کسوف آخر خورشید وصال آید — چندی اگر از بدگو در عقدهٔ تأخیر است

تو از بدی و کژی چون تیر گریزانی — زان رو که همه کارت بر راستی تیر است

ناچار سیه گردد رخسار بداندیشان — کافعال غرض کو را آبستنی قیر است

امروز نجس د

امروز بحسن و عهد ممتاز ز اقرانی
عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است

یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را
گر سوز تو اش گویم تا قوت تقریر است

گر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم
ور زانکه ترش بنشست دل نبهد تحذیر است

ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد
بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر هجرت با ناز بتدبیر است
پیروی نگارینت دل نیز ز جان سیر است

بگذار جفا جوئی پیش آر نکوخوئی
در کرده مکافات است در واقعهٔ تعبیر است

از تار سر زلفت پیوند دلم مگسل
کاسوده کی مجنون در حلقهٔ زنجیر است

گر روی جوان دیدن نور بصر افزاید
تعوید جوانان نیز آه سحر پیر است

تا عقل بُدی منعم از عشق جوانان کرد
نشنیدم و اکنون عشق بر پیر خرد چیر است

از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن
غافل که نه هر مرغی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان ز غمت تا صبح / ور ناله او همدم در ناله شبگیر است

گر شعر تر همدم در وی نکند تاثیر / در این غزل محرم بی شایبه تاثیر است

ای دوست دلم بی تو از عیش جهان سیر است / در صحبت خویشم جان بی روی تو دلگیر است

بستند رفیقانم بار سفر و ما را / بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

پس پا پس نظر کردم تا دل نرود لیکن / تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی / کامروز ترا این ملک در قبضهٔ تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب / این کرده چو کانست بر کوی چو تقصیر است

خود تن بتقاضای عشق در داده دلم ورنه / دفع غم هجرانت یک نالهٔ شبگیر است

غارت گر دین خلق گر نیست چو طراران / چون من سر زلفینت از شرم که در زیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن / ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان باز آ لب بر لب محرم نه / کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

وله ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله هاست — گله بسیار نگارم ز تنگ حوصله هاست

سنبل سحر کر و سوسن مغجر کستر — زلف آشفته و رخسار مه کج کله هاست

پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق — مادر حادثه نازاییده از حامله هاست

این نه زلف است بنا گوش که در مصحف حسن — والضحی است که از مشک ترش بسمله هاست

آخر ای زلف نگارین تو کدام آیاتی — کز علامات تو بر عرش دلم زلزله هاست

این کدام است چه نام است که چشم و زلفش — چشم بند خرد و مجهله عاقله هاست

بی مه او شب تاریک ز آهم روشن — در شبستان رخ و ایای فلک مشعله هاست

طره اش سلسله مشک و جمالش ماه است — اگر از مشک به پیرامن مه سلسله هاست

زلف جرار تو در صید دل اهل نظر — جره باز نیست که از مشک ترش چنگله هاست

قدح باده سپر کن که چراغ ره عشق — برق پیکان غم و بارقه نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه — که کلیم آسا سرگشته در او قافله هاست

انکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش — نفخ صوریست که با نایرهٔ مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین — قوت اجنحه فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلی کتاب فضلش — لوح محفوظ نظیر ورق باطله هاست

ز آتش رشک کف کان بدخشان بخششر — دل دریا را از عقد گهر آبله هاست

اندر ان وقت که از غرش کوس ناورد — بر سر گنبد دوار فلک غلغله هاست

تا نشود جیب قبای اجل اندر اندام — گوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

گرد گلی صفت معرکه در چشم یلان — روشنی زا چو غبار سیه مرحله هاست

تیر پران کمان همچو دعای مقبول — سینه تیر و کمان را هدف معبله هاست

از کف موسوی و معجز بالاهنکش — در دل تیره فرعون صفتان ولوله هاست

در دل گرد سپه تابش تیغ دو سرش — سقر اهل نفاق و قمر کدیله هاست

ز ابر خونبار بپرند آور طوفان خیزش
همچو ماهی بشنا در شط خون راحله هاست

بر زمینی که فتد سایهٔ گرزنش تا حشر
خورش دیو و دد آماده ز مغز کله هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
راست مانند اذانیست که بی حیعله هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت عملیست
کاسمانهای گران سنگ برش خردله هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست
حل این مسئله از غامضهٔ مسئله هاست

پا نهادی تو و حق دست بدوش [illegible]
عقل در شایبهٔ شبههٔ این منزله هاست

قاب قوسین حضیض درجات وصلت
تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله هاست

زان بهین رتبه که گوش ارنی گوی کلیم
تا به آرامگه تو کشفت مرحله هاست

دست انصاف تو ابریست که باران جود
دل آگاه تو بحریست که موجش صله هاست

شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه
گرگ با پاس تو در دشت شبان گله هاست

زاده طبع من آویزه گوش و دلهاست
تا که از زیور تحمید تواش سلسله هاست

سخنم غیرت وحی است و دلم رشک سروش
تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله هاست

شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ
تا که شیرینی و تلخی به نبی و حنظله هاست

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که از زین نگار چین است
شکل نون زر و زیب الف سیمین است

همچو تدویر عطارد بن طاقش مرکز
اختری بر صفت تیر قلم مشکین است

مشتری هست و هلال مه نو پنداری
با هلال مه نو مشتری از تضمین است

خم تر از قامت مجنون و ز زلف لیلی
تنگ تر از دل ویس و دهن رامین است

سنگ پشت است زده حلقه بخود همچون مار
کو هرین گر کشف و مار اگر زرین است

ماه کنعان نه مانند مه کنعانی
دلش از دست زلیخا صفتان خونین است

یا کمانیست که پیرامن او تا بد تیر
یا هلالیست که پیرایه او پروین است

چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال
چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کفش

در کف شاهد کوثر لب رخساره بهشت　　راست چون حلقهٔ زلف کج حور العین است

کوژ پشت است و کشد سنگ به بر چون فرهاد　　با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و پی زیب و فر مسند جم　　همچو بلقیس کلاه و کمرش کابین است

بعطارد بودش نسبت و همچون برجیس　　رونق شرع شریف است و شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم　　خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سرو سالار جهان حضرت مختار الملک　　که فروغ مل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه　　زال یاسین چو بقرآن مبین یاسین است

آنکه اندر صلواتست قرین احمد　　آنکه واجب چو دعا بر عدوش نفرین است

در سواد قلمش مشک ختا تعبیه است　　در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینهٔ چارم فلک است　　چار بالش را فر و شرفش آئین است

موسی آسا زپی دعوت فرعون صفتان　　در بنانش قلم چیره زبان تنین است

مهر و کینش به عزیزی بر احباب عدو — چشمهٔ کوثر و آتش کده برزین است

دیر زی ای که بمثلت بجهان امکان — مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست گر شاخ حمل شاخهٔ کلکت از چه — با صریرش نفس خرم و فروردین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم — قدم اول او تارک علیین است

ز آتش ظلم دل ملک سپند آسا بود — حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است

لله الحمد که در عهد تو در مهد امان — عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

قبهٔ چتر برافراشته جاهت آنسان — که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گرچه نکهت ز گلستان جلالت دارد — نفس باد بهاران نه چو مشک آگین است

از حسد گفت یکی عرش برین پایهٔ اوست — گفتم این در نظر مردم کوته بین است

هر کسی بر حسب بینش خود حرف زند — ورنه مقدار تو پیداست که پیش از این است

توسنی میکند آن خصم بد اندیش چه باک — چون ترا توسن اقبال بزیر زین است

صاحبا صدرا ای انکه سواد قلمت — فرهٔ دولت و تسکین دل مسکین است

همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن — کز استاد ازل مدح تو اش تلقین است

پاک و بکر است سخنهاش بسان مریم — از دم مدحت تو حاملهٔ تحسین است

پرورد شاهد معنی همه در پردهٔ دل — نی نه بینی که سر و پا غنچش رنگین است

گر نوازیش دو چندان چو شود زانکه تو زا — مدحها کرده که شایستهٔ صد چندین است

تلخ کام است بدوران و مددکاری آن — مدد مدح ملیح و سخن شیرین است

تا که نقاش صبا در چمن لاله و گل — غازهٔ روی گل و ماشطهٔ نسرین است

چمن آرای وزارت قد موزون تو باد — این دعائیست که پیرایهٔ او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهادر

زلفین تو یا بر شرر طور دخانست — یا دستهٔ سنبل بکف حور جنانست

رخسار تو ماهست بزیر زرهٔ زلف — یا ماه زره دار و زره مشک فشانست

گر ماه ندیدی تو برفتار صنوبر — بر قامت این تازه پسر بین که روانست

این جسم نباشد بحقیقت که تو داری — جانست نه جانست فزاینده جانست

جان تازه نماید به تبسم لب لعلت — یاقوت روان لعل تو یاقوت روانست

گفتم که بکنج لبت این خال حبشیست — گفتا ز سواد اثر بوسه نشانست

از غایت تنگی دهان تو عجب نیست — گر خلق بگویند که اسرار نهانست

یا باز فکندست کسی عود بمجمر — یا بوی سر زلف تو یا باد وزانست

درج لب لعل تو و دندان بلورین — چون نور یقین در شکن زلف جهانست

آشفته بود زلف رسای تو همانا — کوته ز کف مرحمت شامل خانست

شاه صور و معنی سید حسن آنکو — در قدر سپهر است و بمقدار جهانست

در نفع زمین هست و در آثار زمانه — نی راست بگویم که نه این است و نه آنست

نی نی نه زمین هست که خورشید زمینست — نی نی نه زمانست که خاقان زمانست

هر حکم که سر بر زند از رای منیرش | حکم قدر و امر قضا تابع آنست

ای آنکه برید ظفر و قاصد دولت | بر در که اقبال تو پیوسته روانست

تشریف همایون تو بر مسند شاهی | فرخنده تر از ماه به برج سرطانست

کردند غلط دست تو نسبت بکف کان | دست تو نه کانست که بخشنده کانست

برقیست براق تو کش از کوه رکابست | کوهیست سمند تو کش از برق عنانست

فرقیست بسی فر ترا با فر کیوان | آن پیر کهن سال ترا بخت جوانست

ایمن ز خزان نیست بهر جا که بهاریست | لطف تو بهاریست که ایمن ز خزانست

بحریست گران مایه دل راد تو کانرا | در عالم اندیشه نه حد و نه کرانست

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی | شایستهٔ اورنگ نه بهمان نه فلانست

بگرفته جهان را کرمت دایره کردار | جود تو مگر دایرهٔ چرخ کیانست

فرقی که عیانست میان تو و رستم | مرد افکنی او خبرست از تو عیانست

در هند تویی ساکن و در خطهٔ ایران / در چهرهٔ دشمن ز نهیبت رقا نیست

زانسان که تو افغان بخراسان بشکستی / نه قدرت شیر نر و نه ببر بیا نیست

در معرکه یزد ز ترک افکنی تو / در بر دل بهرام ملحشور طپا نیست

میدان نبرد تو بجولان که گران / از خون عدو لعل گران تا بکرا نیست

در حمله تویی حیدر و در دل اسدالله / آری بچهٔ شیر ژیان شیر ژیا نیست

ای آنکه در آئینهٔ قلب تو کماهی / راز دل عالم ز کم و پیش عیا نیست

حاجت نبود شرح غم دل بتو گفتن / آنجا که عیا نیست چو حاجت به بیا نیست

پیش تو چه گویم که ز رفتار زمانه / حال دل سودازده در هند چسپا نیست

از شدت بی نضمی ملک دکن امروز / از مال گذشتست سخن کار بجا نیست

گفتم که کنم هجرت ازین ملک بسوی پیرا / پایم ز زن و فرزند در بند گرا نیست

عاقل نه نهد بند بپا لیک چو چاره / آنرا که فلک بند و ز البته میا نیست

مامن هم

با من همه کین است ز مهرش اثری نیست | با غیر اگر گاه چنین گاه چنانست
یکرا غم قرض است و یکی را غم روزی نیست | ای وای بهمدم که هم این است هم آنیست
گویند عزیز است هنر در بر زمانه | چون شد ز هنر قسمت من هون و هوانیست
گویند زمانه گذرانست مخور غم | با دل چکنم کو بخیال گذرانست
بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان | گفتند از آن طالع عالم سرطانست
تا روشنی مشعلهٔ مهر جهان تاب | روشنگر اطراف زمین است و زمانست
روشن بتو باد جهان دیدهٔ دولت | تا نور شبستان تن از شمع روانست
حکم تو روان باد تا چرخ مسیر است | بخت تو قرین باد تا دور قرانست
بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد | تا کار جهان سود و گهی گاه زیانست

در مدح نوّاب سراجُ الملک بهادر

نو بهار آمد و فروردین است | روز بازار گل نسرین است

صفحهٔ باغ زمرد گون است — دامن راغ گهر آگین است

نافها در بغل باد صبا ست — گر حسد نافه دلش خونین است

غنچهٔ باغ ز تنگی گوئے — دل ویس و دهن رامین است

سرو اندر لب جو پنداری — در لب کوثر حور العین است

وز گل لاله کنار چشمه — رشک آتشکدهٔ برزین است

باز بر شاخ شگوفه بلبل — نغمه ساز غزل رنگین است

تودهٔ خاک ز نگین بهار — بر بهار فلکش تمکین است

از کف ماشطهٔ نوروزی — زلف اطفال چمن پرچین است

بتماشای عروسان بهار — بر زمین دیدهٔ علیین است

گز رخ سوسن و چشم نرگس — همه گلزار مه و پروین است

از ملاقات جبین سنبل — نفس باد صبا مشکین است

زنازکتنی روی درهم مکش | که شیرین بود تلخی دلربا

جفاکن بمن تا توانی و جور | که ترکی و زیبد ز ترکان جفا

قرار روانی و آرام دل | بیا ای قرار دل و جان بیا

چو ضحاک بی چشم جادوی تو | گرفتارم اندر دم اژدها

درآب و گلم مهرت آمیخته | چو در آتش و باد و نور و صفا

ز لطف ار شبی شمع بزمم شوی | چو پروانه پیشت کنم جان فدا

ندارد دو چشم رمد دیده ام | بغیر غبار درت توتیا

ربودی دل و رخ نمودی نهان | نما روی تا جان دهم رونما

نگردد جدا تا روانم ز تن | چو جان مهرت از دل نگردد جدا

ندانستمی قدر ایام وصل | بدرد جدائی شدم مبتلا

لم در حق من برد رای بد | زدم تیشه با دست خود بر پا

مصل خوار گوهر فروشی چه من | بر جو فروشان گندم نما
که از بس نباشد بچشم آلبشان | ز پس میخورند آب چون آسیا
منه رایگان بر مراد رقیب | چه همدم زلف گوهر بی بها
اگر خود بکاوی جهان سر بسر | نجوئیش جفت و نیابیش تا
حدیث گذشته ز رندی مگو | که گفتند رندان مضا ما مضا
بیا تا نشینیم و رامش کنیم | برغم دل دشمنان دغا
می باقی از لعل ساقی چشیم | که دنیای فانی ندارد بقا
بگیریم جام می از مهوشان | بفیروزی آصف جم لقا

ولہ ایضاً

شبخون نمود لشکر علت بسر مرا | شکر خدا که گشت مؤید ظفر مرا
آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش | رفت آنکه داشت حادثه در پشت سر مرا

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ — غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا

باج آورد نطاق فلک بر نطاق من — گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مهربان پدر که بجان پرورد پسر — پرورده بهر مدح تو گوئی هنر مرا

راضی شدم ز قسمت و تقدیر چون فکند — در خدمتت ز فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خان کس — باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

کشتم مسیح زنده گر آخر الزمان — گر در مرض یکی بگرفتی خبر مرا

صدرا امید هست ز لطف عمیم تو — گر زین سپس بینی از این خوبتر مرا

چندانکه هست فخر بر آباء تاجدار — شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بزی بمسند تمکین بکام دل — این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا — شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب و بزم آرا

با همت عالی تو پست است — این هفت رواق آفرینش

دیباچه مدحت نگنجد — اندر اوراق آفرینش

از شعر تر تو گشت شیرین — تا حشر مذاق آفرینش

منشور قبول نظم و نثرت — مشهور عراق آفرینش

از فضل بود کتاب فضلت — بر گوشه طاق آفرینش

چون برق برد سمند عزمت — پیشی ز براق آفرینش

هرگز نرسیده بر مشامت — بوئی ز نفاق آفرینش

بربسته کمر فلک به تمکین — خدمت ز نطاق آفرینش

از خلق عظیم کرده خلقت — الحق خلاق آفرینش

چون مردم دیده از تو گشته — روشن احداق آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید — وی مطلق حاق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده — در دام فراق آفرینش

گوئی که بنامرادی من — باشد میثاق آفرینش

از من به عبث نمی کشد کین — این است سیاق آفرینش

مردند اخیار و مانده باقی — مشتی مشتاق آفرینش

تا هست بدست ساقی صبح — جام براق آفرینش

ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش

چون برق تگت بزیر ران است — پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

گیرم رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامهٔ صدر کبار تیغ

سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — بی سعی کلک او نکند هیچ کار تیغ

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست / خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ

صدری که در مجاری احکام میکند / بر کلک کار دیده او افتخار تیغ

صدری که در گشایش کار جهانیان / کلکش گره گشا بود و دستیار تیغ

جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند / رستم سپر فکند اسفندیار تیغ

آتش بخرمن مه گردون در او فتد / گر زابر کلک او بجهد برق وار تیغ

هر جا که فتنه سر ز گریبان بر آورد / سازد بپای توسن کلکش نثار تیغ

مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور / جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ

ای پیش رای انور تو بنده آفتاب / وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ

عهدیست تا که کلک تو مشاطه ملک را / انگشت خود بخون نه نماید نگار تیغ

از شرم کلک موی شکافت بروزگار / نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ

از بیم پاسبانی کلک تو کرده است / اندر نیام حادثه روزگار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر — گردی نهفت جوشن گردون گداز تیغ

از لطف جان فزای تو شد جانفزای کلک — وز خشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ

کلک تو آیتیست که اندر گشاد کار — به یک صریر او ز صلیل هزار تیغ

از بهر حرق و غرق بداندیش جاه و ملک — انداب کلک تو بکند کسب نار تیغ

گر تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو — سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ

هنگام نظم ملک ببازار امتحان — نقدیست پیش کلک تو لیکن کم عیار تیغ

از بیم انتقام تو در دست فتنه جو — لرزد چو برگ بید ز باد بهار تیغ

تا کلک در بنان تو جاری زبان نشد — نگرفت در نیام سلامت قرار تیغ

اکنون مدار کار زمانه بکلک تست — رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ

کلکت زمانه را نه چنان امن کرد است — کاید بجز ز زلف ملیحت بکار تیغ

صدر امنم که منطق کلکم کشیده است — خورشید وار در فلک اشتهار تیغ

در پیش زخم خنجر برّآن کلک من — سر بر نیاورد که شود دشمن مسا تیغ

وین طرفه ترکه با همه برّانی آمده — پیش زبان کلکم در زینهار تیغ

بنگر چه پسان بطرف گلستان مدحتت — آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ

زینهار کم مبین که ندیده است روزکار — چون تیر کلک من بجهان آید تیغ

منحواست کلک من که بگیرد زمانه را — زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ

نی هر زبان کلک نماید نگار شعر — نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ

تا روح خسته زنده کند از صریر کلک — تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ

در دست مادح تو فشاند عبیر کلک — وز جان حاسد تو بر آرد دمار تیغ

یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر — تا کلک را به نصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شمس با خورّمی و فال در آمد بشرف — روز میخورن و شادی و نشاطست و شعف

مشتری زد بهمایونی فروردین فال زهره برداشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر بد افسرده بحوض ماهی آتشین گشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ریخت زدود دمه ثعبان بحساب سر بدر دید بغیو آژر مستان چو کشف

بوستان بهشت است و نباتات نبات همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا تخت بلقیس گل از طرف هوا چون آصف

برسر منبر گل غنچه و ادغام طیور راست گوئی که نمایند قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون گیرند خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار میبرد بهر طرفی نافهٔ تاتار تحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع باده در ساغر و خورشید درخشان بشرف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر سر و سالار دکن کهف هدی کان شرف

معدلت را ز خداوند جهان فصل خطاب / مملکت را ز نیاکان بسلف نعم خلف

قاب قوسین تجلّی جلالش جائیست / که باوجش نرسد قوّت سیر رفرف

نقطهٔ خامهٔ او مرکز دین راست مدار / سایهٔ درگه او خلق جهان راست کنف

ماه اگر نور از آن رای منور می جست / بر رخش بار نمی گشت عیان عیب کلف

ای گرفته ز فرت اختر فیروزی فال / وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف

گر نبدی فرّ تو در صورت آدم پیدا / درگه سجده عزازیل نمیکرد صلف

ز آب و گل طینت تو نیست مخمر که ترا / کرده ایجاد خداوند ز لطف و ز لطف

کلک این سان که نماید ید و بیضا در کار / موسی این معجزه هرگز ننمود است بکف

کف جود تو از این دست که گوهر پاشد / بیم آنست که هم سنگ شود درّ و خزف

کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملک / شجر عمر بداندیش تو او راست علف

شعلهٔ قهر تو از آب برانگیزد تاب / رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدید از پی بخشایش بذل و جودت ‏ لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت ‏ جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گر نمی گشت نهان مخزن قارون بزمین ‏ دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازه برمک بگذار ‏ گرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سرور اگر بنوازی و وگر ننوازے ‏ بر در خدمت تو حلقهٔ بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم ‏ نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام تو را ‏ بال پرواز خیالم چو گسست از زرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب ‏ موسی از سنگ برآوردنم و من بنده نقب

از بد حادثهٔ دور زمان دستم گیر ‏ گر ز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید ‏ باد بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همال طرب و نعمت و ناز ‏ دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

تیغ کشور گیر تو را سینهٔ بدخواه نیام	تیر تدبیر تو را دیدهٔ حسّاد هدف
باد کلکت دو زبانت پی پیرایش ملک	خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقهٔ شب پیش از آن که صبح کند شق	خیز و نما شق ز برق جام مروق
پیش که گیرد خروس عرش علی الله	برخم گردون رسان ز بلبله لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحرخیز	خنده مینا رسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجو ز جام زجاجی	چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ راوق
از خم ازرق بزاهدان ریائی	باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می گلگون که از حرارت طبعش	آبله آرد لب ایاغ مغرق
در طبق آن جام مل گذار که باشد	با سطق گل برنگ و بوی مطابق

مشک زره وار و آفتاب بزه وار   پسته گو یا و سرو سیمین قرطق

در رخ ساقی به بین زلف گره گیر   از قد مطرب بجو و لعل ممرّق

جام مئی خواه کز فروغ شعاعش   شعشع جام آفتاب کند دق

صاف و معکن چو اشک دیده عذرا   پاک و منوّر چو چشم روشن وامق

هوش فزا در روان روشن دانا   زنگ زدا از درون تیره احمق

روشن و تابان چو آفتاب درخشان   درّی درخشان چو رای صدر موفّق

آنکه دهد بر سواد طرّهٔ حورا   گرد ره مرکبش عبیر مستحق

شق عطارد بخاصیت بپذیرد   گر به نهد نقطهٔ ز خامهٔ سر شق

زهره بگیرد به پستهٔ خامهٔ سیمین   بار بدش چون زند بدف سر فندق

ای ز کفت روزگار خلق منظم   وز قلمت کار و بار ملک منسّق

یاد تو باشد غذای روح طبیعی   روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نباشد چون لب و قد و جبین و جلوه‌اش هرگز
چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش گندم
بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن
بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس
چو سنبل سنبل مشکین چه سوسن سوسن سیمین
چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک سو گشت
جهان عدل و داد و جود و فر مختار ملک آنگو
ز بذل و جود و عدل و جاه داد و فر سبق برده
ز بحر جود دستش ار جو شی بپذیرد ابر نیسانی
از آن روید بقسم لاله و گل کوکب دیهی
مطیع و تابع و افتاده تسخیر فرمانش

می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا
امید از جان طمع از دل دل از دین دست از دنیا
نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر رعنا
جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما
چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا
سرش سبز و دلش خرم قدش موزون خدش زیبا
رخش خورشید و رایش ماه دستش کان دلش دریا
ز معن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا
فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا
وز آن بارد بجای قطره و نم لولو لالا
موالید سه و نه چرخ و چار امات هفت آبا

نام تو بگذشته زین سرای سدّس
صیت تو بر رفته زین رواق مطبّق

مرکب خود ساخت گر ز قدر تو کاوس
بر شدی آسمان ببام چرخ معلّق

چرخ ز سر گشته کی چو قطب برآید
گیردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تورا ز رفعت قدر است
ماهی گردون شناور ته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافراخت
ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت
ساخته خود را بنایبان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام
رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق

مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا
مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوشد ار عدوی تو سازد
کین تو آتش اسنجا که بر تب محرق

سرو تو خورشید بار داده کله دار
ماه تو آورده بر عبیر محلّق

فخر کند تاج جم ز گوشهٔ آن وام
عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

جزع تو نرگس شکفته است ز بادام — لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق

لؤلؤ آن برده آب خوشهٔ پروین — رونق این از سهیل کاسته رونق

حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس — پاس تو هر جا کشد دشقهٔ بیدق

شیر عرین را نظر نیارد روباه — باشه تزرا چو پشه بشمردی بق

کبک کند آشیان بچنگل شاهین — بیضهٔ نهد صعوه زیر بال شقرّق

عرش سریرا چو کرد دست خیالم — باز بمفتاح امرت این در مغلق

فخر کنم زین سپس سزد بمعزّی — یا بزنم دق بگفتهای فرزدق

که نیم ار نیستم مهین معزّی — کم نیم ار نیستم ز یاد ز عمعق

حاظرم اینک به بزم صدر محقق — نیست کس ار گوید این حدیث محقق

تا فکند در چمن بفصل بهاران — باد صبا فرش پرنیان و ستبرق

گلشن مقصود مدعای تو باشد — پر ز تراوت تراز بهار خورنق

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری | همچو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی | چاک سر مقبض تو چون سر جوزق
توسن اجلال رام و رایض عزت | تا که بود در تکت این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابو الفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فر آئینه رنگ | که پدید آید چون جام سکندر ز سنگ
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید | میکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ
الغرض رنگ پذیر آمده و ز گوهر پاک | بر زداید ز رخ آئینهٔ عالم زنگ
آتش بهمن در گوهر آن پنداری | همنا نند شناور پی پوزش در گنگ
هیر مندیست که مرغابی بحر استیزش | روز پیکار بپا پی بکند قصد نهنگ
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی | بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجهٔ نیلست چه ثعبان کلیم
شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گاه ابروشش چو ابروی بتان نیلی فام
گاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

گندی زیر و زبر که همه عالم را آن
یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل
غالبا روی پری دارد و خوی ارژنگ

قوت بازوی لشکرشکن زادهٔ زال
زیب زانوی سرپرآرای پور پشنگ

جنگ بویحیی و این طرفه که بر صورت صور
عالمی زنده نماید بیکی بنگ ودرنگ

چارگوهر نه از چار طرف انگیزد
چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان
ابر طوفان اثر و صاعقهٔ غبرا رنگ

نجم دین ماه بنی هاشم ابو الفضل آنگوست
آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

انکه در سایه ممدود لوای فضلش
بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز
بشکند با دو دم صبح سپاه شه زنگ

در نوردیدن

در نوردیدن معراج رفیع قدرش
رفرف تیز تک و وهم خردمندان لنگ

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش
آسمانهای گران سنگ پسند پاسنگ

خوشه از مشربهٔ حفظش اگر آب خورد
آسیا نشکندش دانه بدندانه سنگ

روز هیجا که زغرّیدن کوس ناورد
اژدها پوست بلیند از دو چنگال پلنگ

همچو آه دل گردون سپر مظلومان
بگذرد راست ز خم سپر چرخ خدنگ

آنچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد
که ز زخار سلح شور فلک پرّد زنگ

ای مصیبت که بشبرنگ سبک گیرد جای
وی قیامت که برهوار گران سازد تنگ

آن مصیبت شکند نایبهٔ نفخهٔ صور
آن قیامت بزند قهقههٔ بر روز درنگ

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش
پی قمع سپه سامری فرعون رنگ

دو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر
اژدها در کف موسی صفتش بالاهنگ

بر عدو حمله ثعبان زبان رمحش
صحن عالم را چون چشم زره سازد تنگ

ای خداوند فلک درگه کیوان دربان — وی شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ

آفتاب از کنف عاطفتت جسته ضیاء — آسمان از علو مرتبه‌ات یافته هنگ

چون کهینی که بدامان مهینی چسبد — عرش گردیده بدامان جلالت آونگ

توئی آن باب حوائج که جهاد انت ساخت — بر سپاه سپه شافع محشر آهنگ

منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم — سیئات ثقلین از گنه ام آرد ننگ

چشم دارم ز تو چون بار گناهم ساخت — فرس فارس میدان شفاعت را لنگ

آفتاب کرم ذره نوازت سازد — از ره ذره نوازی به نجاتم آهنگ

جز مدیح علی و آل ندارم سپری — که نمایم سپر بارقهٔ روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش سرمست و غزلخوان و صراحی در چنگ — شد پدیدار ز درم آن رشک بهار ارژنگ

قمری کلفش در شکن عقرب زلف — فال فرخنده ترا ز ماه به برج خرچنگ

حلقهٔ زر ظرف صفحهٔ سیمش گفتی | گشته در خرمن مه خوشه پروین آونگ

در خم گیسو و بستان بلورش چونانک | هندوئی سازد با حقهٔ سیمین نیرنگ

پیش شیرینی لب های طبرزد رنگش | شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد بر سنگ

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب | جلوه رویش برده ز کف موسی رنگ

میکشیدند دو زلفین سیاهش بردوش | پی تسخیر دل اهل نظر بالاهنگ

کرد با کبک دل آن بچه باز نگهش | که که صید کند چنگل شاهین کلنگ

چون پری دیده که بیند مه نو با صد شور | بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنگ

گفتم ای مایهٔ ارام و مرام دل ریش | گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنگ

تو کجا و مقر تنگ من ای مقصد جان | من کجا و حرم وصل تو ایشاه شنگ

مگر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه | که بدین زاویهٔ تنگ نمودی آهنگ

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی | دل خود کامم بیروی تو در کام نهنگ

مشتاب و مغرور آتشم از تاب شتاب | به نشین و بنشان تا بشم از تاب درنگ

شبکی حجره گلکت تنگم تا روز فراخ | غیرت کاخ خورنق کن و تنخانه لنگ

بسکه کردم جزع و لابه برش شد خاموش | نا آرام جا بدلش حسبت چه آتش در سنگ

خانه پرداختم و پیمانه از گوشهٔ طاق | بر نهادم بر آن رشک بهار ارتنگ

ریخت در جام زر آن نقره پاکی که حکیم | مایه بخته کیش خواند و غذای فرهنگ

نوش که کرد بشیرینی خون دل جام | نیش زد گاه بطنازی اندر رگ چنگ

وصل وی را بمراد و لب معشوق بکام | ساغر می بکف و طرّه دلدار بچنگ

زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین | دیده گل چید بخروار و شکر برد بتنگ

از رخ خجلت آن تازه عروس ختنی | پرده شرم چه بر داشت شراب گلرنگ

گفت با خنده که ای عاشق کی دلشاد | گفت با طیبه که ای شاعر پر نیرنگ

با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق | از تو عیب است با ریش سفید و قد چنگ

کر برانی که کنم رام خود آهو روشان بزبان خوش شعر تر وجادوئی ورنک

شعر چه سحر چه پی سیم سفید و زر سرخ سبز خطان سیه چشم نباشند بچنک

نیست کر سیم و زرت تهنیتی کو و بکاه لنک لنکان بدر صدر جهان کن آهنک

که خداوند تو فخر الوزری خرّم و شاد بسته دستار بفرزند بفیروزی و هنک

رام بخشش اختر تابان سپهر اقبال سر احرار و دل و دانش و فر فرهنک

آنکه پیشک قلمش بر صفت مار کلیم شهد امید کند در دهن خصم شرنک

کوهر تربیتش آب رخ چار ارکان پایهٔ منبر لتش تاج سر هفت اورنک

باکف مکرمت و صیقل عدل و انصاف بزداید ز رخ آینهٔ عالم زنک

شمس بارای منیرش چو بدی یک کوهر باالغرض کشت بانبوه کواکب سرهنک

صاحبا صدرا با اینکه زعون مدحت در جهان سخنم صاحب تاج و اورنک

افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنک

باچنین نظم گز و عقد گهر مستغنیست	اسب رهوار سزد با که ندارم خر لنگ
حق چنین است که از خون تو و حقد حسود	با کمالات دگر شاعریم باشد ننگ
تا ز چنگ و می و معشوق روان آساید	دلبرت رام و بدستت می و گوشت بر چنگ
عیب جویان تو بیقدر چو همدم در هند	بدسگالان تو افتاده چه مصحف بفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال	که پذیرد نقص و گه جوید کمال
آبی و با آتش دهقان قرین	ماده و آباء را باشد همال
از زمانهٔ خارجست و وز ازل	در زمانه می شمارد ماه و سال
گاه همچون شمع می کاهد بدن	گاه شاهد وار آراید جمال
در شبستان تخیل صورتش	شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ را باشد دو بال طرفه این — سی بود بالش چو بشماریش بال

که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب — که جنوبش جلوه گر گاهی شمال

بی زوالش با که داند فیلسوف — در جهان هر روزه میبیند زوال

چارده روزه شود سیماش بدر — چون شود سی روزه میگردد هلال

از کنام عالی سیمرغ چرخ — رو نماید گاه چون ابروی زال

همچو مرغ فکر همدم می پرد — از زمین بر آسمان بی پر و بال

نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد — نیست کشتی و چه کشتی موج مال

شکل دال از آن پذیرد قامتش — تا شود بر اتصال عید دال

نسبتی با رای دستورش بود — زان شده روشن دل و فرخنده فال

صاحب عالم سراج ملک و دین — سید و صدر جهان و فخر آل

گوهر یکتای دریای هنر — اختر تابان گردون جلال

همچو گردونست فرمانش روان ‌‌ همچو خورشیدست مانندش محال

آن خداوندی که باشد تعبیه ‌‌ در زبان خامه‌اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی ‌‌ وز کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون حضیض درگهش ‌‌ داشتندی دوش با هم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر ‌‌ آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم کینه طور ‌‌ حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری ‌‌ گفت هی هی آسمان بر خود مبال

تو کجا و رتبهٔ بالاتری ‌‌ جای خود بنشین تو در صف نعال

آصفا نگذاشت دست حشمتت ‌‌ خاتم جم را بدیو بدسگال

فتنه سر از خواب برنا داشته ‌‌ دست انصاف تو دادش گوشمال

تخم ظلم از خاک برناورده سر ‌‌ موکب عدل تو گردش پایمال

زود باشد نو عروس خرّمی
از در مقصود نماید جمال

صیقل عدلت بپرداز در نو
از دل افسردگان زنگ ملال

باز بر گیرد چو طاووس سپهر
مرغ اقبالت جهان از زیر بال

ملک را تدبیر و تائیدت کند
در جهان ایمن ز آسیب و زوال

تشنه کامان را سحاب رحمتت
بخشد اندر وادی حیرت زلال

تا شعف زاید ز زهره در شرف
تا زحل بارد ملال اندر وبال

دوستانت را شعف اندر شعف
دشمنانت را ملال اندر ملال

دشمن جاه تو را گردون کند
همچو شیر مام خونش را حلال

در جهان سال بقای دولتت
تا شمارد ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال
جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین | جهان جود و کرم آسمان عزّ و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر | عطارد است بتدبیر و مشتری بسیت اقبال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل | ستاره قدر و مبارک رکاب و خوب خصال

زحل بغرفهٔ جاهش خزیده خرّم دل | جهان بسایهٔ عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه | چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

زشش جهت بجهان بود بند راه امید | گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره | خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام نالهٔ شب زنده وار گرد اثر | که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو | ستاره است زمین و زمانه است عیال

بنا نهاده است عدیل تو از عدم بوجود | بنا فریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسندت تمکین | رسیده پایهٔ دولت زخانهٔ ات بکمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت ‌‌— در تو قبله حاجات و کعبه اجلال

خرد بپایه درگاه عالییت نرسد — هزار سال به پرد اگر ببال خیال

سپهر و اوج جلالت مثال شاخص و ظل — جهان و سایه عدلت حدیث کسری و زال

تو مرکزی بمرکز قرار گیرد حق — تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال

هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه — چه باک دارد مهدی ز فتنه دجال

بهر طرف که کند روی توسن عزمت — دو اسبه فتح و ظفر می دود باستقبال

سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد — فروغ تیغت اگر عکس افکند بجبال

از آن بروید مانند گل مه و پروین — وزاین بجوشد برسان سیم بدر و هلال

در آن زمانه پرغم که آیت خشمت — فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال

ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو — بدند خلق جهان درهم و پریشان حال

جدا از خاک درت بود حال من بنده — چو ماهی که بخشکت او فتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد گربه اتش فراز قفس   لبم خموش و زبانم ز درّ فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی گردم   دعای دولت تو بالغدوّ والاصال

هزار شکر دگر باره صیقل عدلت   زدود از دل اندوه ناک زنگ ملال

حسود جاه تو کز غایت تنک مغزی   کشیده بود سر کبر او بکیوان یال

کنون کشیده فرو سر بجیب پیراهن   بکار خویش فرومانده همچو سگ بجوال

نه هر که گفت کف من سحاب نیسانست   کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد   پدید آرد از نوک خامهٔ سحر حلال

کلیم فرّی باید که با عصای شعیب   عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت   شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

در این معامله شعری بصدق مطلب خویش   بوجه حُسن طلب می نمایم استدلال

زمرّد و گیاه سبز هر دو یک رنگند   ولیک از آن به نگین دان کنند از آن جوال

همیشه تا که در آفاق تازه گی و تری | چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال
چو سرو بستان در گلشن مراد بچم | چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال
بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر | بپای فتنه بداندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروز بسیت با نوروز در این سال فرخ فال | یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن مال
اگر از فر فروردین جهان شد پر مه پروین | ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض دم | جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال
چمن شد زان بهارستان دگر شد زین نگارستان | حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه نو خط | عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال
زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون | جهان شد ز اقبال این سپهر آئینه تمثال
سراج الملک والدوله که از کلک و یمین او | سپه گردیده آسوده رعیت گشته فارغ بال

وزیر تیز تدبیری که گشت از انتظام او | تذرو باز هم آواز و گرگ و میش هم آغال

نمود انصاف او دست تطاول را چنان کوته | که شیر چرخ با دندان حسرت میگزد چنگال

بروی عالم و آدم در امید بد بسته | کف احسان او بگشاد باب مقصد و آمال

هزاران بار تحسین بر زبیدنت فرشته فر | فریز صاحب عیسی دم روح القدس افعال

ارسطو دانشی کز پرتو رای منیر او | دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و خوشحال

سخن سنجی که در میزان کیهان جلالش نیست | فلک را سنگ یکجز دل زمین را وزن یک مثقال

بفرمود آن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم | بهشت عدل را خرم بساط ظلم را پامال

بهر کار آن فرشته خو نماید عزم و آرد رو | دو اسپه فتح و فیروزی دوداورا استقبال

ببار آورد تائیدش بباغ امن طوبائی | که بر گشن بذل و احسانست و شاخش دولت و اقبال

گزیداز آسمان عز و تمکین گوهر سعدی | که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد فال

قدر قدری قضا فری که امر و نهیش انداز | قضا را یکت در سوزه قدر را لیک در سروال

خداوندی که گردون را مخیر سایه یزدان خداوندی که داد او را بزرگی ایزد متعال

مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت وزیر مشتری خصلت دبیر آفتاب اجلال

به پیش پایه قدرش فراز اوج کیوان پست بجنب حجت کلکش زبان تیر گردون لال

فلک پایه جاهش نظیر شاخص است و ظل جهان در سایه عدلش حدیث کسری است و زال

صریر کلک جان بخشش و صلیل تیغ خونبارش امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال

بساط ظلم را پیچیده برهم شحنه عدلش چنان کاخر زمان پیچد ز مهدی فتنه دجال

الا ای صدر پر تمکین بفیروزی و فرودین بفرما بذل پی در پی بگردان جام مالامال

میان سبزه و سنبل ز ساقی گیر جام مل کنون کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد و قوال

ز حوران بهشتی رو بجو ساغر کنار جو که این زاید ضیاء چشم و آن بخشد فراغ بال

به اشعار تر همدم ما جشن طرب خورم که برده دست در مدح تو از اقران و از امثال

بدعوت گر تو فی احمد چه دارم من کم از حسان مگر طبع حسان از زمزم است و زان من صلصال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من | لب تصدیق بگشادی بقول احسن قال

بچشم تربیت بینش که دارد بهر اشارت | کنوز خاطر از درهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که پیکان دعای مستجاب خلق | بگردون بر فرازد سر ز کیوان بگذراند بال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل | مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست و تابان روز و شب تا از مه و خورشید | فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ و بو و غنج و دلال | در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف | سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب عنبر چتر | لب و تکلم او طوطی خجسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمهٔ و خوبی | ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال

بزیر زلف سیاهش ز ارغوان دو قمر | فراز ماه جمالش ز مشک تابان دو هلال

کمند شصت خم گیسوان مشکین را / فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر / خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش / فتاده در دل خورشید شعله جوال

به نیش غمزه خونریز هر زمان میزد / ز دست مردمک چشم عاشقان قیفال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد / بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر / بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم / هزار شکر که اختر برآمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم / ز دیدن تو نه دل ماند در برونه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته به تن / تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو / نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا به نشین حال اهل دل بشنو / که روز روز امیدست وقت وقت سؤال

ببین به مایه حقیرم که شهره دام در شهر ‌ ‌ بمدح سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جنگ آنکو هست ‌ ‌ سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی ‌ ‌ که بحر کوه وقارست و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر ‌ ‌ عطارد است به تدبیر و مشتری بیت اقبال

بذروه شرفش وهم خورده‌دان نرسد ‌ ‌ هزار سال به پرداگر بیال خیال

بلندهمت و عادل دل و کریم الطبع ‌ ‌ فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف ‌ ‌ ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش مایه جاه تو اوج کیوان پست ‌ ‌ به نزد حجت کلک تو تیر گردون لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر ‌ ‌ رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای تو را آفتاب میخواندم ‌ ‌ گر آفتاب مصون بودی از کسوف و زوال

توان ستوده خصالی که در جهان هنر ‌ ‌ نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهیست تورا عارض و زلف است تورا شام — گر شام گره گیر بود ماه گلندام

پیرایهٔ ماه است ترا لعل چه شکر — پر دانه لعل است تورا زلف سیه فام

چشم تو بود آهو و ناز تو بود رم — خال تو بود دانه و زلف تو بود دام

معجز بود از چشم سیه مست تو جادو — شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام

آمیخته حسن تو بخورشید کلاله — انگیخته قد تو ز آزاد سه نام

دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم — لبهای تو و دختر تاک است بیک نام

لعل نمکین تو کند خندهٔ بپسته — چشم نگران تو زند طعنه به بادام

در حلقهٔ گیسوی تو ای کعبهٔ مقصود — کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام

رخسار تو ماه است بزیر زره زلف — گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم زلفت — مرغی نشنیدیم شود شیفتهٔ بر دام

لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می — یارب که نصیبم شود آن باده وان جام

از خنده جان پرور آن لعل شکر خند — افتاده دل سوخته ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی — یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طرفه چو لیلائی و من شهره چو مجنون — تو دلبر خود کامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هر چند زنم پر — پیچد به پر و بال دلم سخت تر اندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ — گر میل وفا داری اینک می و این جام

تاکی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند — بر کام هوسناک و من شیفته ناکام

ای ترک جفا پیشه خدارا بر من — بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کشی خون بدل عاشق مسکین — یکدم به نشین خون دل جام بیاشام

زان آتش تر گیر که بر آتش خورشید — رخشیدن آن طعنه زند از افق جام

با تربیتش گوهر جمشید بود پست — با پخته کیش جوهر خورشید بود خام

اصل هنر و مایهٔ عیش و طرب دل — نور بصر و دفع غم و قاطع آلام

گر تو بمثل شهرهٔ شهری بنکوئی — من نیز بلطف سخنم شهرهٔ ایام

ترسم که رسد قصهٔ عشق من و جورت — بر گوش خداوند فلک جاه من انجام

صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش — خورشید بصد خورده دلی نور کند وام

آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام

آن کو که بود منطق او حاملهٔ وحی — آنکو که بود خاطر او مورد الهام

آرایش مسند بود و فرهٔ اورنگ — سرمایهٔ احسان بود و مصدر اکرام

در سایهٔ ممدود خیال مدد او — روباه زبون بر شکند پنجهٔ ضرغام

خشمش نگرد تند اگر جانب گردون — خشکیده شود خون بعروق تن بهرام

ای آنکه رسیده ز فرت پایهٔ دولت — جائی که باوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو بر جبین بر د رشک — ور ز روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد — عمری خورش از مغز عدو بهر دد و دام

ثعبان لوای غضبت لب چو کشاید — پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در چرب زبانی قلم سحر بیانت — لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام

از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح — زنگ آینهٔ آن نه پذیرفت که از شام

انجا که بگسترد فر حکم تو مسند — دیوان قضا باز کشد دست از احکام

گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان — چون فر تُرا دید بمسند فلک از بام

اطفال جنین از شره بندگی تو — هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد — بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم — تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سی روز — روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سی عام

باقی به بقائی که بود سال حسابش
افزون ز حساب شمر گردش ایام

آن کو که بحکمت نه نهد همچو قلم سر
بشگافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانبانم
دور از در آستان دیوانم

دیوان تو با خدا که گردستی
از خاک درش جدا بدینسانم

در دل چه زنی تفم نه پولادم
در خون چو کشی تنم نه پیکانم

تا چند به پتک غم مرا کوبی
نه سنگ نه آهنم نه سندانم

غم آمد و حلقه بر در دل زد
آمد بدر دل گشت مهمانم

مقرون هزار درد بیدرمان
کردی بکدام جرم حیرانم

می دانی این قدر گرفتارم
اما که گناه خود نمی دانم

رسوا شوی آسمان که کردستی
رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم — از آتش ابتلا نترسانم

چون شعله زبادهٔ غم بفروزم — چون شمع بتاب جان پرانم

در چنبر هجر سخت تر بندم — وز درگه صدر دورتر رانم

صدری که من از عنایت الیش — با حاصل و دستگاه و امکانم

را دیکه من از تواتر برّس — در نور عطا و ظل احسانم

والله چو گرگ یوسفم والله — بر باده نهاده اند بهتانم

دور از در تو بدیده مردم را — بیقدر چو سرمه در سپاهانم

کردم بفلان نصیحتی کز من — بخشا که خطا نمودم انسانم

رفتم کنمش لباس جهل از تن — بگرفت قضا صفت گریبانم

گفتم که رها کنم سرش از بند — چسبید لبان سکت بدامانم

برند زبان من اگر دیگر — درکار کسی زبان بجنبانم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم — شری که رسید کار بر جانم

عصیان باشد اگر حدیث صلح — جز توبه ره دیگر نمی دانم

ای صدر جهان خدایرا بر من — رحمی کن ازاین بلیّه برهانم

من چرخ نیم مساز پامالم — من بدر نیم مخواه نقصانم

در بزم تو شاعری سخن سنجم — در باغ تو طایری خوش الحانم

در سینه کشیده عقل کفتارم — در دیده نهاده فضل دیوانم

از دولت مدح تو بعون الله — مشهور فرنگ و هند و ایرانم

خود میدانی که بنده بی جرمی — در قید عتاب و بند فرمانم

در بند شکنجه های کردونم — آماج خدنگ های کیهانم

احوال دلم مپرس کز حرمان — خون گشت و چکید از دو چشمانم

بعد از سی سال مدحت و خدمت — روا ز در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان — از درگه عالیت جدا مانم

ای نوح نجات رحمتی فرما — بر من که ز سر گذشت طوفانم

دور از در تو نمی توانم زیست — از طعنهٔ این و شنعت آنم

سهلست عتاب دشمنان همدم — اما نبود شکیب هجرانم

صد ره شوخی ترا بلاگردان — صد را ز سر این بلا بگردانم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آئینه فام — جلوه گر شد هلال عید صیام

با هزاران شرف ز راه رسید — موکب عید فرخ اسلام

بانگ کوس بشارت از هر سو — زد صلای خوشی بخاص و عوام

بسکه بانگ تفنگ گشت بلند — خواست مرغ فلک پرد از بام

پی تفتیش ماه هر جانب — ماه روئی طلوع کرد ببام

چرخ می خواست خویش جلوه دهد ❊ جست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین ❊ از نجوم بتان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم ❊ نور اجرام و جلوهٔ آجام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم ❊ پیش چشم هزار ماه تمام

گاه محجوب در شعاع شفق ❊ گاه مشهود از سواد ظلام

روی ننموده می شدی ز نظر ❊ چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقهٔ در تفحص و قومی ❊ می نمودند بارزش از ابهام

سرو قدان ز دیدن مه نو ❊ بر رخ یکدگر چو گل بسّام

یک نهاده دو دیده بر مه نو ❊ یک در آئینه دیده بر مه تام

این به آن گفت ماه نو خرم ❊ آن به این گفت عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشاندند ❊ زهره در رقص آمد اندر بام

یا بجدّی که کار کردی کوشش — ناله چنگ بود و قه قه جام

عام در خرّمی مقدم عید — عید در انبساط شادی عام

من بنظاره در دریچه شکی — گه بر آجسام و گاه بر اجرام

گاه بر دلبران نوشین لب — گاه بر اختران سیم اندام

به تأمّل همی نظر کردم — در علامات صرح آینه فام

گاه دیدم بر زهره و پروین — گاه دیدم بهرمز و بهرام

محو نظاره من که گرد طلوع — بخت بیدار و دولت پدرام

پرده از رخ کشید شاهد غیب — صبح دولت دمید از دل شام

شد عیان دولتی که از رایش — مایه خرّمی گرفت ایام

گفتم این ارتفاع دولت کیست — گز علوش سپهر گیرد وام

آسمان گفت شکر نعمت گو — فر سالار جنگ صدر کرام

انکه بر عزم طوف درگه او — هفت اجرام بسته اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن — صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع ورونق دولت — قوت دین و بازوی اسلام

در بر رای عالم ارایش — خسرو چرخ چارمست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست — چرخ معزول کرد از احکام

ای فلک رتبهٔ که از عدلت — فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گلست — گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خداوندا — بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که در این ملک — نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوشش نغمهٔ گلستانم — چکنم او فتاده ام در دام

نه همین خصم با منست که هست — چرخ با اهل دل الد خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج — بس رساندی مرا ز بخت بکام

از چنان دردهای بیدرمان — وز چنان حادثات ناهنگام

لطف تو دستگیر شد ورنه — کار من بنده گشته بود تمام

حالیا گر سعادت اختر — با شدت بخت یار و دولت رام

توسن حلّ و عقد را اقبال — بکف قدرتت سپرده زمام

این پسندی که در زمانه تو — همه مخدوم و من کم از خدام

همه را فیل خاص و اسب یدک — همدم و چوب دست و لنگی کام

با که از پرتو مدایح تو — گشته مشهور در جهانم نام

چشم دارم که بنده پروریت — بر نهد بر سرم کف اکرام

وای بر حال من اگر نکند — لطف تو بر تدارکم اقدام

تا بهم بخت و دولتند قرین — باد بختت قرین و دولت رام

چشم بد دور از مکارم تو — بحق مصطفی علیه سلام

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

از توای بخت نالم چکنم — با تو دایم بجدالم چکنم

من ملولم خود هر ساعت تو — میفزائی بلا لم چکنم

کو بکو شیفته و سر گردان — میدوانی چو شمالم چکنم

ماه من منخسف از عقدهٔ تست — شده بیم زوالم چکنم

من بچنگ تو گرفتار شدم — در کف شیر شغالم چکنم

که زنی ناخنم و که چنگال — با تو با سنگ بجدالم چکنم

تا لب بام فراغت نفسی — نگشائی پر و بالم چکنم

ساختی غصه و عریانی را — نان و رخت مه و سالم چکنم

بر سر خوان جفایت همه عمر — لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد　　گردهٔ زرد جمالم چکنم

همتم تاج سر استغناست　　ساختی خاک نعالم چکنم

زین غلط بازی وواژون کاریست　　تنگ گردیده مجالم چکنم

بر در بارکه صدر جهان　　گر ز دست تو ننالم چکنم

صاحب عادل علی کرمدحش　　با همه ناطقه لالم چکنم

صدر بن صدر وزیر ابن وزیر　　مدح او گر نسگالم چکنم

در او سجده که اهل دعاست　　من اگر روی نمالم چکنم

مدح اندر خور او هست محال　　من در این فکر محالم چکنم

زیر بار کرم و احسانش　　همچو خم گشته نهالم چکنم

تا سر کنگرهٔ مرتبه اش　　نپرد مرغ خیالم چکنم

آصفا همچو نگین جمشید　　در کف دیو سگالم چکنم

شرف مرد لعالم هنر است — شرفم گشته وبالم چکنم

همت مرد بلند از سفر است — بار دل گشته عیالم چکنم

همچو طاووس بدام افتاده — بال من گشته وبالم چکنم

بهر یک نان در دونان نروم — خویم این است وخصالم چکنم

مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم — ساخته حادثه لالم چکنم

در جهان رایجم وکم قیمت — چشمهٔ آب زلالم چکنم

که بزندان غمت گاه بچاه — یوسف مصر کمالم چکنم

هر کرا فکر وخیال وکاریست — من در این فکر وخیالم چکنم

حالم این است خدا ناکرده — گر نه پرسی تو زحالم چکنم

از کرم گر زد بال اختر — نکی فارغ بالم چکنم

در بیابان غمم ای ابر کرم — تشنهٔ آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم
وی کعبه مقبلان عالم

در کلکت و کلمت عیانست
اعجاز مسیح و پور مریم

در مدح تو عاجزیم و قاصر
در نعت تو الکنیم و ابکم

زین پس سخن از سخاوت نیست
بگذشت حدیث معن و حاتم

با رفعت همت بلندت
شد خاک نشین سپهر اعظم

لطفت بلطیفه های موزون
برگرداند قضای مبرم

قهرت کند ار نگاه بر چرخ
سازد همه سور زهره ماتم

یک چند بدند در پناهت
عالم ز تو شادمان و من هم

امروز که گرده چرخ کارم
چون طره تابدار در هم

عالم ز تو شادمان و ما را
انداخته ز جزو عالم

زنبار تو

زیبد ز تو ای جهان معنی — شاد از تو جهان ملول همدم
بر درد دلم بہ بخش درمان — بر زخم دلم گداز مرہم
ہان گر نزنی بر آتشم آب — دامن چہ زنی بر او دمادم
چون شد برہی ز جام لطفت — ز قوم رسد بغیر زمزم
ای انکہ شدی بہشت مردم — عالم کردی بما جہنم
مارا بتو میل دوستداریست — بر دعوی من خداست اعلم
دانم پس ازاین ز من بخواہی — عذریہ جرم ما تقدم
کشت امل مراپیا پے — از ابر عطای تو رسد نم
دروازہ توبہ ہست تا باز — سد عفو است تا کہ محکم
بر روی تو باز باب دولت — روزت خوش و روزگار خرم
در سایہ چتر عالے تو — پیوستہ چہ سپہر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانند بیکجای مقیم / ساکنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار ضد تا که بهم چند صباحی جمعند / خیز و بگذار فرو ششجهت و هفت اقلیم

گر نسفر قطره شود گوهر غلطان خوشاب / از سفر نطفه بشو مظهر اسمای قدیم

آب روشن که بود پاک کن آلایش / بیشود گندی چو گردید بیک جای مقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده / کس چه دانست که او معدن نور است کریم

ماه نو چون برود یک دوسه روزی ز نظر / باز جویندش احرار جهان با تعظیم

گر نمی گردد سفر همچو قدح دست بدست / گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم

پای ببست صدف ار گشت کجا جست مقام / بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره سیار که در هر منزل / اثری دارد و روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر نزنده است نژند / رای با خویش مزن رای سقیمست سقیم

باکه خوانده است نبی حب وطن از ایمان | باکه فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن | هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار | که هنر عیب نماید به بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان | ببری گر ز بیان رونق آب تسنیم

مکش از غم بر شیطان صفتان ناله ز درد | آتشند آتش افروخته کرده به نسیم

در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال | سر خود پیش میفکن بر هر دون چون جیم

ساز با تیغ توکل سر آمال دو تا | کن بشمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا کی مایل فرزندی همچون یعقوب | چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

این سبک سیر که چون کرم عنانش سازی | خطهٔ خاک کند تنگ تر از حلقهٔ میم

ور بجز ابر روش تند تر از باد صبا | ور بدو یا بشنا چست تر از ماهی سیم

گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا | گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم بینی | قدح لاله پر ساز وپی سرو ندیم
ناله چند حسینی برکش با صوت حسن | غزل چند همایون خوان از طبع سلیم
خیز چون سرو پس آنگاه خرامان بگذر | از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم
شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا | دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم
گر بیابی بجهان پیر مسیحا نفسی | که ز اعجاز بیان زنده کند عظم رمیم
هرچه گوید همه گر کفر نماید بپذیر | هان ز خواطر نبری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم | ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم
گو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان | بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم
اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران | پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم
فرق مسیح و کلکت در زنده کاری اینست | کاین از صریر و عیسی میساخت زنده از دم

کلک تو

کلک تو را بتائید گفتم نگین جمشید ‌ ‌ گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت عالی از مسند نفاذت ‌ ‌ گردید ملک خالی از ظلم و جور و استم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت ‌ ‌ گرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از رشح دست تو ملک پذرفت جان تازه ‌ ‌ بر دست آفرین باد برجانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت ‌ ‌ هر خاصیت که میداشت در دم مسیح مریم

از فرّ طالع تو بخت سیاه بدخواه ‌ ‌ بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان ‌ ‌ دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرّمی بعهدت کز چشم بد مصون باد ‌ ‌ یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست ‌ ‌ از بهره سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا بگیتی با داد و دین وزیرست ‌ ‌ منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

پیک نوید نصرت بر در که تو پویان ‌ ‌ زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم انتقامت ‌‌‌‌ برخویشتن بلرزد همچون سنان رستم

جودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه ‌‌‌‌ خورشید پیش رایت چون قطره در بر یم

در عالم معالی رخشنده گوهر تو ‌‌‌‌ چون آفتاب تابان چشم چراغ عالم

اندر صلیل تیغت خشم خداست مضمر ‌‌‌‌ واندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

بارد بنو بهاران لؤلؤ بجای باران ‌‌‌‌ از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حریم کعبه ‌‌‌‌ دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو ‌‌‌‌ اول منم که دارم دعوی لا نسلم

ای اختر بلندت منظور دور گیتی ‌‌‌‌ وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آئینهٔ ضمیرت از رازهاست آگاه ‌‌‌‌ هر سوره مدیحت از آیه‌هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق ‌‌‌‌ آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

بیش است شوق خدمت در جانم از همه کس ‌‌‌‌ گرچه دهم به بزمت تصدیع دردسر کم

فخر صریح همدمم گر لاف مدحت تست | لافی بود نه بی جا فخری بود نه مبهم
هر کس بقدر خدمت گر دعوئی نماید | بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدمم
خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو | گر غیر ازاین که گویم باد از بانم ابکم
تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحیٰ | تا در زمین نباشد چون کعبه جا معظم
اندر بنای عمرت جان حسود قربان | بر دشمنان جاهت عید ضحیٰ محرم
لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون | آب حیات بادا در کام حاسدت سم
هر دم که باد عا من خواهم دوام جاهت | گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین شان خرم | یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم
در او کعبه و خارش گل و سروش طوبیٰ | حوض او کوثر و آبش می و چاهش زمزم
صد شکن نافه و از نافه خاکش نکهت بو | یک جهان عیسی و از باد شمالش یکدم

نفس باد شمالش پی احیاء نبات ‌‌ ‌ برده آب رخ اعجاز مسیح مریم

نقش بندان طبایع بسر تختهٔ خاک ‌ ‌ نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم

سنبلش سنبله وش میخورد از گردون آب ‌ ‌ سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم

رفتی از خاطرش اندیشهٔ باغ فردوس ‌ ‌ اندر این باغ فرود آمده بُد گر آدم

نغمه زن بلبل و لاله قدح و شاهد گل ‌ ‌ باده حرفیست که باشد بهوایش مدغم

بر سر سرو گلش صف زده مرغان هوا ‌ ‌ باد گسترده مگر در چمنش مسند جم

بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز ‌ ‌ گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم

آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع ‌ ‌ میزند طعن تماثیل سپهر اعظم

میدمد یاد ز آب خضر و آتش طور ‌ ‌ بر سر لالهٔ او چون بنشیند شب نم

سار سروش متذکر چو بسدره جبرئیل ‌ ‌ مرغ بامش مترنم چو مؤذن بحرم

گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش ‌ ‌ خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او حجله جان راست عروس … نرگس گلشن او خلخ دل راست صنم

بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان … آری اندر چمن قدس ندارد ره غم

سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا … رنگ در رنگ بهارش چه پرند معلم

سرو او گشته چنان مست سماع بلبل … گر سر وجد زند هر نفسی دست بهم

سنبل سحر گر و سوسن معجز زایش … کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم

قصرهایش همه چون قصر مقرنس مرفوع … روضهایش همه چون روضه رضوان خرم

از پی فتنه یاجوج خزان دیوارش … سدی افراشته چون سد سکندر محکم

این گلستان که در او ره نبرد باد خزان … باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم

صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه … هست خاک قدمش سرمه چشم عالم

چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم … گفت همدم بنشان طوبی در باغ ارم

باد تا روز قیامت در این دولت باز … بحق بضعت و سبطین و رسول و بن عم

تا بهار است وخزان سردی وگرمی همدم | یک سر مو نکند از سر الطافش کم

حرف نون

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته ببزم خدایگان | گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دستهٔ گل آورم برشک | زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالش نهاده است | پا پایه پایه برزبر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار | زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلای سخاوتش | بگذشته نوبه نوبه ز نهمای قیروان
زان رفته رفته رفته زخود معن زائده | زان نوبه نوبه نوبه غم کوفته طغان
دیبای طرفه طرفه دهد بس به آن و این | دینار بدره بدره دهد بس به این و آن
زآن طرفه طرفه طرفهٔ چین است مختصر | زان بدره بدره بدرهٔ روم است رایگان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق — پاسش بباره باره گرفت از قدر عنان

زان جاده جاده جادهٔ مینو همه زمین — زان باره باره باره گلشن همه زمان

پس حله حله بخشد تشریف و خایزه — پس صله صله بدهد دستار و طیلسان

زان حله حله حله عباسیان سیه — زان صله صله صله سلجوقیان نوان

بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود — اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست — زان خفته خفته خفته شده فتنهٔ جهان

صدرار رشته رشته گهرهای طبع من — طباع تحفه تحفه فرستد سوی عمان

زان رشته رشته رشته کشتم در مدح تو — زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمگنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه من — پس نکته نکته مدح تو گویم زمان زمان

زان قطعه قطعه قطعه فرستم بفاریاب — زان نکته نکته نکته بگیرم بشیروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو — گردم بگونه گونه بنعتت قصیده خوان

زان تازه تازه کنم روح رودکی | زان گونه گونه کنم چهرهٔ حسان

تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل | تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان

زان حلقه حلقه حلقهٔ عشرت تو را نشست | زان نقطه نقطه نقطهٔ شادی تو را نشان

بزم تو طبله طبله دهد بر صبا عبیر | جشن تو نافه نافه دهد برد بوربان

زان طبله طبله طبلهٔ عطار مستعین | زان نافه نافه نافهٔ تاتار مستعان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

عید است زیب لاله بتا مشکناب کن | در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن

زان زلف و رخ که ثانی واللیل والضحاست | دعوی معجزات چهارم کتاب کن

بر نار و نور سایهٔ بال فرشته نه | مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

تا مصطبه ز مدرسه برگردن فقیه | از یک کرشمه زلف دوتا را طنابکن

شبگیر رخ ز طرهٔ شبگون عبیر گیر | صبح دوم صباح ملمع نقاب کن

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان | تعلیم ناوک نگه نیم خواب کن

آن دل که تیر عشق نوازش کرد غرقه خون | آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

زامید زهر خنده آن تنگ شکرین | صبر مرا چه وصل بتاب تن تنکیاب کن

پروین نثار ماه نشان بهر تهنیت | آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

واندم چو عندلیب بگل بانگ پهلوی | سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا به بخشش عید غدیر ارتکاب کن | با فال مشتری بقدح آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون | وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم | سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن

تاریک جان دشمن و روشن روان دوست | از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار | بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر کنار عشرت و رامشگر سپهر / از عکس جام بزم طرب ماه تاب کن

پر در ز ژاله ساغر یاقوت لاله بین / یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از غم حسود را / غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

شستی دماغ شاهد جان چون ز آب عیش / بر مسند نفاذ بعشرت مآب کن

زان رای رو که غیرت ماهست و آفتاب / در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک / کلک دبیر تیرمنش را شهاب کن

پیچد اگر دبیر فلک سر ز امتثال / با نیش مار خامهٔ کامش لعاب کن

نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو / با نیش خامهٔ دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و سد باب جود / با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل وجه مفلس واجب زکوات را / در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل / بگشا و لعل و گوهر بی آب تاب کن

صدر اسخن تراش چو من بنده یکدو بیت | از شاعران چهره زبان انتخاب کن
و ندر جهان نظم ز خورشید عاطفت | بارای روی خسرو افراسیاب کن
وانگاه نام نیک جهان گیر تا ابد | در چرخ اشتهار بر آفتاب کن
ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ | بی انقلاب عمر فزون از حساب کن
تا نفخ صور زنده کرا عنی صر برکلک | تا حشر کشته کان حوادث سیاب کن
تا خاک را درنگ بود باد را شتاب | در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن
روز و شب تو با شرف عید و قدر | یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ولہ ایضاً

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران | هرچه بگوید مشوش است و پریشان
هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود گوی | فکر کند شعر یا که فکر کند نان
گر سخنانش مزخرف است عجب نیست | خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش نپرسد | بنده ما از کجا کند طلب نان

سیر ندارد خبر ز حال گرسنه | خفته بساحل کجا خورد غم طوفان

چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت | زانکه بمیرد میان بادیه عطشان

سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید | دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان

حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس | خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان

کفر چه ایمان چه و بقول پیمبر | گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان

خلق بجو بیند از کمال فزونی | من چه مرا افتادم از کمال بنقصان

نیستم از جنس قدسیان همه دانند | بسته بقوت است زنده گانی انسان

نام مواجب بس اکتفا نه نماید | سیر نگردد ببوی مانده جوعان

فرق ز من تا سکندر انقدری نیست | آن ز غم آب مرد و من ز غم نان

روی سخن گر بدین طریق سیاهست | وای بروز سیاه مرد سخندان

ستوچه

شعر چه سان گویدا که مزد و مواجبش — تنگ تنگ فراش هست و سنگ سگ دربان

شاعری ار هست در زمانه گناهم — توبه کنم توبه توبه بهتر از عصیان

باد صبا شمهٔ ز حال تباهم — کاش رساند بگوش صدر سخندان

حضرت سالار جنگ میر معظم — صدر زمین ماه آسمان فر یزدان

صدر کرم گستری که دست عطایش — طعنه زند بر سخای ابر بهاران

پایهٔ کیوان از آن نست که گردند — نسبت درگاه آستانش بکیوان

چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیا دید — شد نه پذیرفت آفتاب پشیمان

رای رزینش ز صدر مسند تمکین — خنده زند بر به باه طعنه بسرطان

ای فلک جود آفتاب جلالت — زبدهٔ آفاق برگزیدهٔ دوران

کار وزارت ز خامهٔ تو برونق — غرهٔ دولت ز فرهٔ تو فروزان

پرتو رای تو مهر راست مکاشف — دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده‌تر ز آتش دوزخ — عفو تو جان‌بخش‌تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اطبهای خاص و عام بمهمان

موسی عمران نهٔ و لیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه به پرورده دست وجود تو بخشید — از کف تو عقدهاست در دل عمّان

زر بامید قبول دست تو بگذاشت — پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت و نقصان

بخت بلند تو زاز اوج سعادت — آیه نصرت فرود آمده در شان

تا که بود استوار دین محمد [صلعم] — تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

ولہ ایضاً

همدم چه نشستے بدکن بر در دونان
برخیز کمر بند و سفر کن عقب نان

بر اهل دکن مذبلهٔ شهر دکن خوش
کالہ بکہ ارزانی و شنبه به یهودان

بر سیلت کوته نظران کو زرسازن
تا چند کنی کون طمع بخیه بحمدان

دیوان چه مدح چه گز هر دو بکوزی
تاکی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم و صله هیچ ندیدیم
جز نکتہ هر چند خری سری بجنبان

ممدوح من اینک بدکن حاضر و ناظر
بدهند چرا نسبت خر را بخر آسان

از هر که به پرسیم در این شهر بگویند
مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست چسی القصه بجوز دیم زر و دست
بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نکر بخیه از شاه و نه از زیر خراجات
گشتیم بجهان بارکش غول بیابان

چیزیکه بجا مانده ز اسباب بزرگے
گند است و دماغ و چسی و زیر لب قلیان

از دبهٔ من شرم و حیا هیچ نگردند
انداختنم در عقب کون که خان

این زیرکی و کلهٔ آخشکی که تو داری
ترسم ببرندت بدل زیره بکرمان

بر خوان قناعت خوری از خون دل خویش
بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به بتر جای جهانم
زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان

سیّد حسن آن شاه جوان مرد که باشد
در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم
در رزم به ثعبان سنان موسی عمران

ریزان ز حسام دودمش آتش دوزخ
جاری ز سواد قلمش چشمهٔ حیوان

ای غرّهٔ دولت ز تو آئینهٔ خورشید
وی پایهٔ ملّت ز تو بر تارک کیوان

گردون به بر همّت والای تو واله
دریا به بر وسعت آلای تو حیران

افکار متین تو جهان راست مدبّر
دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجّت
بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که زیک نور بود کعبه و کویت — آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر باد دم شمشیر تو بیعت — آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن نه نهادی — میدید اگر فر تو زال رستم دستان

مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد صلعم — از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی — واجب نه و در مرتبه برتر ز امکان

تیمور فلک در پس چادر خزد از بیم — هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شایسته مسند نه فلانست نه بهمان

گردون چه بر آن روی نکو دید بمسند — گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست — دادند غلط دست تو را نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خاطر بزداید — گویی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال مساعد — تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله والمنة لعهد آصف دوران — بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی — بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل — فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک والدوله رواج الدین والملة — ملک خوی و ملک خصلة معلی ذات عالیشان

وزیر مشتری پایه فلک چتر و هما سایه — خمیر عدل را مایه جهان جاه را ارکان

پناه شرع و پشت دین برای رد مه پروین — فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر — سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت بهروزی ز فر او بفیروزی — چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ غصبان

بدور صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا — اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست و رای و کلک و فر چو چرخ و تیر و ماه و خور — جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

نمود از خامهٔ لاغر قوی آئین پیغمبر
چو در آغاز دین حیدر بضرب صارم برّان

سرا صدرا فلک قدرا به برج سروری بدرا
برازند بتو صدرا چو از مه خانهٔ سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده
کف رادت ز بخشنده به ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت
دری بگشاد از رحمت کفت بر مردم کیهان

دمت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا
کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم
تویی آن زخم را مرهم تویی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی در شعر تر
نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم قربتی پیدا ❀
بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بدروزی رهاند فر فیروزی
مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد منّان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید بیضا
بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور
وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو بر جلیس است افکارم ز آیات مدی عالی
چو خورشید است اشعارم ز لفظ عارض عربانه

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد
ز عز و فر نشان باشد بزی با فر و عز و شان

بصدر آسمان سنده زمانه باد پاینده
مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان
بفیض گستری عقل و باصفائی جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا
ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

برنده کار رسے همدم بعیسی مریم
بنور باشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده
چو در میانه ظلمات چشمه حیوان

بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز
چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

نگاه فتنه و چشم ستارگان پر خواب
عذار ظلمت و دیدار روشنان پریان

چو دست صدر ز بس ابر ریختی گوهر
ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار
زدند دم زدم جانفزای باغ جنان

هوس فزود که دوشیزه گان خرم طبع
کنم بجلوه اطفال باغشان خندان

در این خیال که ناگه خجسته پی پیکی
درآمد از در چون بر روان تشنه روان

چو گفت گفت که فرت فزود بر برجیس
چو گفت گفت که جاهت گذشت از کیوان

چو نی به بند کمر بر هزار شیرینی
بعزم درگه صدر زمین وزیر زمان

شرار شوق از آن گرم تر جهاند مرا
که گرمی سر آتش کند سپند جهان

بجای مژده ندانستمی که در قدمش
نثار سازم سر یا فدا نمایم جان

روان به پیش چو خضر دوان منش اثر
چو تشنهٔ که گشاید بچشمهٔ حیوان

چمید تا که به بستانی اندر آورد دم
که سرو هایش چون سرو دلبستان بود جهان

ز اعتدال هوا مانده خوشه تا کشش
مصون چو سنبله از آفت هوای خزان

بشاخ سروش اگر آرمیده فاخته
گشاد سایه او بال باز از طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او — شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوئی — بهشت را به نهد موزه پیش پا رضوان

بسبزه بهر تفرج بدم که گشت پدید — شکوه قصر هما منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی — در او سرشته تو گوئی بجای آخشیجان

سپهر بر ز نجومی ز انقلاب تهی — جهان خلد فزائی ز حادثات گران

ستاره و مه او همچنان ستاره روان — ز احتراق مصون و منزه از نقصان

میان آن فلک عیش بیحد انجمنی — فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان

سماع نغمه شکرلبان زهیش نوا — فکنده خار به پیراهن گل میزان

سه تای باربد و نغمهٔ نکیسای — صلای عام بر افکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن هندو کوان — ز پای کوبی مه طلعتان دست افشان

ز صوت و حسن دو چشم و دو گوش مستغنی — که از چهار کرانه کشیده شد شهلان

ز شش جهت همه را همچو نه طباق سپهر
احاطه کرده طبقهای سبعهٔ الوان

بسان مائده نازل شدی تو پنداری
نموده میل کس از شیر مرغ و شیرهٔ جان

خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش
هزار سال کفایت کشید مور کشان

به برج سند تابنده آفتاب زمین
چنانچه تیر بجوزا و ماه در سرطان

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر
ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان

بهار دولت و دین راجه جهان دهراج
که هست قدوهٔ آفاق و زبدهٔ دوران

وله ایضاً

زد چاک پیرهن چو زلیخای شب بتن
از چاه شرق یوسف خور رست بی رسن

برچید شام نرد چو لختی ز عمر برد
افکنده کاسه باز سحر مهره در لگن

زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان
باز سفید صبح بگردید بال زن

خورشید چو یونس از شکم حوت شب جدا
بگرفت صبح خاتم جم را ز اهرمن

سروی ز شرق گفتی پیدا شده ز نسیم
جوئی بچرخ جاری گوئی شد از لبن

طالع در آسمان سمری گشت بحر خوار
لامع ز کوه سر سپری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
چون جام زرنگار که آید برون ز دن

من با دلی پریشان چون طره نگار
رنج سفر گزیدم بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی
با طره شکسته تر از روزگار من

آب آمده بچشمش از لعل آبدار
چین آمده به ابروش از زلف پر شکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنانک
طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده گره
از غنچه دهانش گم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم
بربسته راه خنده بر پسته دهن

بیداد با هلال رخ ماهرا خراش
می ریخت از دو شعری بر روی مه پرن

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق
ریزان ز جزع بر ورق گل دُر عدن

لعلی شده ز اشک دو چشمان نرگسین — نیلوفری ز لطمه دو رخسارهٔ یاسمن

بس حلقه حلقه زلف گسست و بباد داد — از زلف او هوا شده پر نافهٔ ختن

میگفت و میگرفت بلولو عقیق تر — میگفت و می فشاند بر خساره پرن

از من ترا جدائی کس را نبد گمان — دل از تو بیوفائی هرگز نبرد ظن

در عاشقان ندیده کسی چون تو بیوفا — این رسم تازه عشق تو آورده در زمن

گر از سفر مراد تو مالست ز اشک تر — قارون صفت خزانه نما پر دُر عدن

آنی که می سرودی دستان آسمان — نتوان ترا برید ز من با هزار فن

بوئی ز آز گیتی و آخر شکر لبی — سازد بگردن دل دو شایست رسن

در پاسخش بگفتم جائی ز غصه ریش — کی مایه نشاط و غم روزگار من

من خود باعتبار نخواهم فراق یار — گیتی دواندم ز درت زار ممتحن

ورنه دمی وصال تو و گنج شایگان — آنست همچو یوسف و این کمترین ثمن

آغوش باز کردم بهر وداع آن — آوردمش به بر در مانند پیرهن

برگشت روی کیهان از گریه‌های آن — برگشت گوش کیوان از ناله‌های من

جانان پس از وداع بشد از برم جدا — زان صعب‌تر که گردد جانم جدا ز تن

من زیر بار غم ز جدائی آن نگار — وامانده‌تر ز جانم اسبی بر زمین

چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین — بر وی اگر وزیدی بادی ز بادزن

بنشسته من بر او چه سلیمان به بر سرم — پرّان غراب لاش خور دگر کس و زغن

سوراخ بس به پشت ببالاش مینه بود — برگستوان بگویم پوشیده یا کفن

راهی به پیش رویم پر هول چون صراط — پر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن

ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن — آباد همچو بتکده چین زاهر من

از قد دلبران و عقیق لب بتان — گردیده رشک کاشغر و غیرت یمن

با اینکه هست رشک گلستان و لیک نیست — عیشش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بی دوستان حرام بود بر دلم نشاط — بی دوستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بیاد بزم وصالست تا صباح — دامان دل ز آب دو دیده چو آب زن

از شوق نالهای خوش نغمه نالهام — بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام — یا سر بروی زانو یا در بکف زغن

بر جای باده ریزد در جامم اشک خون — هجران آصفی سرو سر خیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار — بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار — روز و شبان بخواهم از حق ذوالمنن

کاندر وطن بعیش بمانید شادمان — من هم بکام دل به نهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان — محرم مشکوی خواص خلوت جانان

قدت ماند به نخل وادی ایمن — رویت تابد چو نار موسی عمران

در بر تو جامهٔ ز دیبه زربفت — بر سر تو افسری ز لالهٔ نعمان

یک تنه داری جدال با سپه زنگ — گاه بکوشی برمح و گاه بچوگان

رنج تنت را گداختن شده چاره — درد سرت را بر این آمده درمان

آتشکده بزم را تو لعبت آذر — سلسلهٔ عشق را تو سلسله جنبان

گاه چو کوکب با وج و گه بحضیض — گه چو مهی در محاق و گاه فروزان

گوئی داری بپای مذهب زرتشت — مانا باشی مرید آذر کیوان

صبح تو را مرگ و شام زنده کی ارد — موت و حیاتست با تو دست و گریبان

عاشقی افروختن رواست نه چندین — دلبری عاشقش رواست نه چندان

گاه فشانی بپای لؤلؤ منضود — گاه فشانی بفرق شاخهٔ مرجان

نیش نهادی میان فرق عجب نیست — زاده زنبور را طبیعت ثعبان

پادشهی با سریر لیک به بزمی — همچو وشاقی که ایستد بر سلطان

دلبری همچو

دلبری همچو عاشقان جفا کش | سوزی و بر درد خویش باشی گریان

ما و تو در آتشیم هر دو ولیکن | شعلهٔ تو بر تن است ما را بر جان

دشمن جانیم و دوستدار احبّا | دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان

آنکه پریشان بود دلم زجدائیش | پیش تو تنها نشسته طرّه پریشان

شب همه شب تا صباح سوزی و گاهی | همچو اعادی جاه صدر سخندان

آنکه بخلق زمانه دست عطایش | هست زرافشان چو آفتاب درخشان

از دل و دستش رسد بمردم عالم | آنچه بمردم رسد ز فیض یم و کان

چرخ بلند از علو پایه او پست | عقل نخست از صفات ذاتش حیران

گشته بکان ز اشتیاق دست عطایش | خون دل یاقوت سرخ و لعل بدخشان

بسکه زر افشاند دست جود عطایش | نام ز عنقا ز قافه مانده بدوران

ای فلک جود آفتاب جلالت | ای گهر دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرفشان تو بیند — آنکو خاتم شنید است بدوران

از قلمت راست گشته کار زمانه — همچو زمانه که گشته است بانسان

ار بامید قبول دست تو بگذاشت — پاے نه گهتم عدم بعالم امکان

مهر بخندان برخ چه ماه تو گفتم — بودی اگر آفتاب چرخ بخندان

ابر زرافشان کف عطایت خواندم — گر نبدی ابر گاه بخشش گریان

غیر قد و زلف و آفتاب جمالت — سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان

خرّم و سرسبز از تو ساحت گیتی — راست چو سرو چمن ز باد بهاران

ماه فلک سیر تا ز دیده مردم — گاه شود در محاق و گاه فروزان

دشمن جاهت چه ماه سی شبه ناچیز — کوکب جاهت چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

لاله و نسرین دلبر مهر و ماه دلستان — آن بهار است آن نگار است این بهشت الجنان

آن بهاری دلفروزست این نگاری دلربا

جلوه واندام و رخسار و جمال ماه من

طره و ابرو و تیر غمزه و مژگان او

آن کمندی دام عقلست این کمانی در دهوش

صبر و آرام و دل و دینم بیغما میبرند

خیزران و ظل سوسن ضیمران و باغ گل

آن میانی سیم مور است این سرینی کوه نور

تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید

شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر

آن جمالی رشک ماهست این قیامی رقص سرو

حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جنان دلستان

آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جنان

آن کمند است آن کمانست آن خدنگست آن سنان

آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان

آن کمند و این کمان و آن خدنگ و آن سنان

آن میانست این سرینست آن دو زلف است آن رخان

آن دو زلفی مه نوردست این رخانی مه نشان

آن میان و این سرین آن دو زلف و آن رخان

آن جمالست آن قیامست آن لبانست آن دهان

آن لبانی نوشخند است آن دهانی ذره سان

آن جمال و آن قیام و آن لبان و آن دهان

سینه و پستان و دندان و لب جان پرورش
آن نهانی در حریر است این عیانی در بلور
عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان می‌برد
عارض و خال و عذار دلکش و زلف کجش
آن شراری دل‌پذیر است این سپندی عنبرین
منشاء سوز درون و چشم اشک آلود من
آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه روش
آن چو ناری تابناکست آن چه شمعی شمع دل
همچو رای و روی و کلک و دست صدر راستین
بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار ملکت
آن چو ابر درنثار است این چو بارانی مطیر

آن نهانست آن عیانست این یقینست آن گمان
آن یقینی قوت دل وآن گمانی قوت جان
آن نهان وآن عیان وآن یقین وآن گمان
آن شرار است این سپند است آن فروغست آن دخان
آن فروغی تابناکست آن دخانی مشکبار
آن شرار وآن سپند وآن فروغ وآن دخان
آن چو نار است این چه نور است این چه جسم است آنچو جان
آن چه جسمی تابناکست آن چو جامی شادمان
آن چو نار آن چو نور وآن چو جسم وآن چو جان
آن چو ابر است این باران آن چه بحر است آنچو کان
آن چو بحری پر نوالست آن چه کانی درفشان

دست جود و رشح کلک و نشر علم و کوه حلمش
فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او
آن بلندی کامکار است وآن تیتنی کامیاب
آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین دو دل
مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو
آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز
دل نواز و جان گداز و زنده کار و عمرکاه
جودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاش
آن خفیفی کم وقار است آن گرانی باشکوه
قاف و آفاق جلالش کوثر و رشح کفش
ای خداوندی که فرو شان و نظم و مجد تو

آن چو ابر و آن بباران وآن چو بحر و آن چو کان
آن بلند است وآن متین است وآن نشیب و آن جوان
آن نشیبی کاربین است آن جوان کاردان
آن بلند و آن متین وآن نشیب آن جوان
آن بهشت است آن جهنم وان بهار است آن خزان
آن بهاری پرشکوفه وآن خزانی پرهوان
آن بهشت وآن جهیم وآن بهار و آن خزان
آن خفیف است آن گرانست آن غدیر است آن عمان
آن غدیری تنگ نایست آن عمانی بیکران
آن خفیف است آن گرانست آن غدیر است آن عمان
آن سپهر است این نجوم است آن مدار است این جهان

آن سپهری کامگارست این نجومی کامجو
چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت آست
بر دوام دولت و انصاف و جود و عدل و داد
آن شهود ثقت وان گواه معتبر
امر و نهی و حل و عقد خامه ات در کار ملک
ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو.
آن قوامی پایدارست این اساسی بی زوال
قول و فعل و انتظام و اقتدارت زین خرد
خاطر و طبعت به بخشش حزم و عزمت در نفاذ
آن بحاری عدل موجبت این بحاری فیض بار
آفتاب رای و ابر دست و فرهنگ تو

این مداری برمراد است این جهانی کامران
آن سپهر وان نجوم و آن مدار و آن جهان
آن شهود است این گواهست آن دلیلست این نشان
آن دلیل واضح است این نشانی بس عیان
آن شهود و آن گواه و آن دلیل و آن نشان
آن قوام است این اساست آن قرارست این توان
آن قراری مستندست آن توانی جاودان
آن قوام و آن اساس و آن قرار و آن توان
آن بحار است این بحارست آن زمین است این زمان
آن زمینی سخت لعل است این زمانی کرم ران
آن بحار و این بحار و آن زمین و آن زمان

عدل و جود حاتم و کسری و انصاف و عطات

آن حدیثی در گوشست این شهودی در نظر

حاتم و کسری گفت نوشیروان عدل تو

همت تو حیرت من طینت تو و طبع من

آن کناری دستگیر است این عریضی مستمند

قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان

همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضاف

آن هزاری نکته سنجست این درودی مستجب

طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا

تا که هفت آبا و چار امات و کیهان و سپهر

آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک پی

آن حدیث است این شهود است آن نهان است این عیان

آن نهانی رایگانست این عیانی شایگان

آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن عیان

آن کنار است این عریض است آن بشیر است این جهان

آن بشیری بی نذیر است این جهانی تر زبان

آن کنار و آن عریض و آن بشیر و آن جهان

آن هزار است این درود آتش گران است آن روان

آن گرانی سودمند است این روانی سوزبان

آن هزار و این درود آن گران و آن روان

آن محیط است این محاط است آن بسیط است این دخان

آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

تابع وافتاده و محکوم و منقاد تو باد	آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو خان
امتثالت را ز سعی مهر و ماه و چرخ تیر	آن مطیع است این مرید این زمین است آن زمان
آن مطیعی قادر است و این مریدی معتقد	این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان
شوکت و شان و دل و جان تو را پاینده باد	آن مطیع و این مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حاء

وله ایضاً

دوش سرمست درآمد به وثاقم ناگاه	چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه
رخ برافروخته چون قبله زرتشت از می	ساخته قبله ارباب نظر آتشگاه
زده ترک سیهش تکیه به تیغ از مستی	داده زلف سیهش دام پی صید بماه
زلف طرار ز پس نرگس جادو از پیش	از چپ و راست ربودی دل و دین خواه نخواه
در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین	دانه از خال سیه دام ز زلفین دوتاه

گشت طالع شب غم از افق خانه مهم
شاخ امید من آورد ثمر در دی ماه

دیده مالیدم و گشتم برخش محو نظر
دل طپان در بر و در دیده سر آسیمه نگاه

جان بتن رقص کنان سر بکفش بهر نثار
دل به بر چرخ زنان جان بکفش بهر فداه

دل دمادم ز شعف شاد به لله الحمد
جان مکرر برخش گرم بماشاالله

گشت ساکن بسر آسیمه چه بویرانی کنج
بر نشست او به پلاسم چو امیدی بر گاه

گفتم ای جان گرامی مگرت ره گم شد
که بویرانه من راه فتادت ناگاه

من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع
من و بزم چه تو شاهی بچه اندیشه و راه

بدعا وصل تو میخواستمی شام سحر
چون بدست آمدی ای طایر قدسی ناگاه

تو چه احمد مگر از خصم گذیدستی غار
یا تو خود یوسفی و حجر گلت تنگم چاه

این منم با تو و از بخت ندارم باور
که فرود آید در مسکن مسکینی شاه

تکیه بر زد بمن شیفته دل از مستی
پر شد آغوشم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عبیر از پی عطر محفل / خال او سوخته سپند از بد چشم بدخواه

اقتضا کردمی و مطرب من خجلت ماند / همچو عنّین بر دوشیزهٔ راغب برماه

کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم / کاسه بی باده و ز اندیشه رخم زرد چو کاه

او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم / وگرفتار ز خمیازه و من همدم آه

دلبرم در بر و پُر شعله درون از حسرت / یوسفم حاضر و جاری بر زبان وا اسفاه

که گزیدم لب و که دست بسودم بر هم / که ستون ز نخم دست و بر زانو سر گاه

چون مرا دید بدان سان خجل و حیران گفت / صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست / واره از غم غزل آغاز نما بسم الله

می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم ده / می سرودم غزل همدم و میگفتی واه

مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی / گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم / کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ برافروخت چو گل لب زتغیر بگزید / گفت لاحول ولا قوت الا بالله

تا بکی نقش تخیل بزنی خیره به بر / داوری تا بدر معتمد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر / کیقباد افسر و ایرش وش و دارا درگاه

کی نشین ظاهر و ساسان سر و اغریرث دین / زال اندیشه و شاپور فن و هرمز جاه

نوش تدبیر و سیاوش زره و کاوه درفش / آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور / نستیهن نام و هما جفت و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان / اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خرگاه

بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو / سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه

شیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش / گستهم باخج و قارن قدم و گیو کلاه

آنکه از روی شرافت بمثل گر بنهد / پا بر شوره زمین روید از آن مهر گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی / بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر اهم سریت آن ماند
که بر شیر زند لاف شجاعت روباه

وهم وادی جلالت نکند طی بقدم
عقل جیحون کمالت نگذارد بشناه

افتد از تارک افلاک کلاه زرین
گر نخواهد که کند پایه گاه تو نگاه

جود کن جود که از جود بماند جاوید
شکر شکر تو چون شعر تر اندر افواه

تا ردیف است شب و روز و مه و سال بهم
تا بود در کف ساقی فلک ساغر ماه

گرد کار از خطر چشم بدت دارد دور
آفرینندهٔ ات از حادثه داراد نگاه

وله ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه
در بارگه شاه دکن یافته ام راه

آن شاه که از اوج جلالش بنماید
کیوان بسر چرخ چو بیژن بته چاه

آن شاه موقر که بنزدیک وقارش
که با همه سنگست سبک سنگ تر از کاه

آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش
بالاتر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه

آن شاه گران مایه اعظم که دعایش — افتاده چو تسبیح خداوند در افواه

با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم — بر کام دل شیفته المنة ولله

صد شکر که از خاجگی بنده نوازی — بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه

آن معدن لطف و کرم و همت و دانش — آن زینت تاج و کمر و بارکه و گاه

گر نیست بمعنی کف او کافل روزی — پدر رفته چرا نیچه او صورت الله

ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک — وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه

آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن — آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه و شاه

پای خرد از طی فضای کرمت لنگ — دست زحل از دامن دربان تو کوتاه

در تیه بحر کرمت خضر هدایت — در تیره شب فاقه کفت مهر سحرگاه

دارم ز نوای کان کرم ارزوی انکه — بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شماریم — در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه

تا زین سپس ای گوهر دریای جلالت — مدح تو نویسیم بفراغت که و بیگاه

تا چرخ گهی روز پدید آرد و گه شب — تا ماه گهی لاغر و فربه بشود گاه

مودود تو بالنده تر از ماه دو هفته — محسود تو باریکتر از ماه سر ماه

احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش — اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد پگاه — درآمد از درم آن ماه فرخ گهی ناگاه

نهفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق — شکسته طره آشفته بر شمایل ماه

فراز مصحف روی مبارکش ابرو — لبان سوره والشمس و بسم الله

شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش — بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه

دلی نماند که در خون خویش غرق کرد — بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت و هزار اندل | فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه

هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی | نوشته پیش سر زلفش عبید و فداه

هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید | ز دست رفت دل از دستش او فتاد بچاه

شفاء درد دل عاشقان غم پرورد | حواله کرده بعنّاب روح بخش شفاه

ز جای جستم و پیشش دویدم و گفتم | هزار شکر که دیدم دوباره برخ ماه

بلای چشم تو چلیم که در طریقت عشق | بسوی کلبه احزان من نمودت راه

شدی نوح نجاتم وگرنه کشتی عمر | بچار موجه طوفان هجر گشت تباه

بیا دمی بنشین آتش دلم منشان | که در گداز غمت بُد دلم چو زر در کاه

بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم | می مغانه طلب کن دف و چغانه بخواه

کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر | کجاست مطرب خوش نغمهٔ کو سرای ستاه

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی | بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست
فروغ دولت ازین مسند و فرگاه

سمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا
بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه

به پیش گوهر او قدسیان برند سجود
بخاک درگه او روشنان نهند جباه

برای بوسه درگاه کعبه مقدارش
قد سپهر ز زور الست گشته دوتاه

کف کفایتش اگر نیست کافل روزی
گرفته پنجه او از چه صورت الله

سحاب دستش اگر قطره بر زمین بارد
ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه

به بسته بر در اجلال او سپهر کمر
نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه

توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو
همی بنالد و از دل چو برق بر کشد آه

نه واجبی تو در کار خانه امکان
ترا نظیر محالست چون شریک اله

هزار بار برد پیشم آفتاب سجود
اگر به رای تو بگیرد نمایش اشباه

رسیده جاه تو خورشید وار بر گردون
فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

قند زنارکت سلطان اختران اکلیل — اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه

ضمیر روشنت آن کوکب درخشانیست — که افتاب کند بندکیش بی اکراه

سوی خصال تو باشد ماب هر نیکی — به بحر باشد نا چار بازگشت سیاه

شد آسمان ز پذیرفت افتاب خجل — چو دید فر برازنده تو زینت کاه

اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان — نکشت باد خزان چیره بر بهاران کاه

زده است فر تو بر بام آسمان خیمه — کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرکاه

علو جاه تو جائی بود که با همه اوج — زحل نماید در زیر او چه نقطه چاه

نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت — گر آن گذار کند وهم خورد دان بشناه

فضایل تو کند نامه سیاه سفید — مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه

بحمله تا که نباشد چو شیر نر روباه — بسنگ تا که نباشد چو کوه سهلان کاه

زکوه در درخ بد سگال تو کاهی — بجنگ شیر قضا بد دل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی — بدست راد تو زلف معنبر دلخواه

هزار سال جلالی بقای دولت تو — بحق اشهد ان لا اله الا الله

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

کفر ابوجهل شب کرد چو گیتی سیاه — کفرشکن چون علی گشت دم صبحگاه

جلوه ز جیب شهود نور محمد نمود — مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرکاه

شد شرر اندر شرر آتش طور سحر — شد شکن اندر شکن طرهٔ شام سیاه

رو بسفیدی نهاد طرهٔ مشکین شب — داغ جدائی گذاشت حسن بر خسار ماه

مهر چو شبیر خدا زد علم لافتی — ماه چو پیر دوتاه شد ز میان خضر راه

شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح — از ورق نامه اش شست سواد گناه

مطرب مستان کشید ناله هات الصبوح — مرغ موذن فکند بانگ اقیموا الصلوٰة

خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر — سر ز سیاهی برد صبح چو نور نگاه

مهر جریده برزد بر سیه کفر شب | چون بصف مشرکین یکه ولی اِلاه
بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق | زاینه چین زدود تیغ سحر زنگ اه
پرده عیسی درید نکهت باد سحر | معجز موسی شکست دست سفید پگاه
از غسق شب زدود آتش بید و دود | شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه
ریخت ز چشمان تر اشک زلیخا سحر | مهر زد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه
رایت صبح منیر راست چو رای وزیر | با فر دولت کشید سر ز گریبان جاه
نور دل و فرهنگ حضرت سالار جنگ | صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه
مظهر نور جلی صاحب عادل علی | آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه
عدل ستم سوز او عیسی دجال کش | رای پر از نور او مهدی ملت پناه
بر در اجلال او بسته ستاره میان | بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
اینکه بگاه کرم از حسد دست تو | ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم / شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله

طبع جهان گر بجست خرمی از بخت تو / چیره نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح نخست ار زدی دم ز تولای تو / کی شدی از ظلم شب نیمه رویش سیاه

یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی / بحر جلال ترا طی نکند باشناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم خجل / دید چو فر ترا زینت و زیبای گاه

آینه های سپهر بهر حصول شرف / چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه

بر تو کند بازگشت هر چه نکوئی بود / آری دریا بود حسن مآب میاه

رشحهٔ کلکت اگر ابر بهاران شود / خاک زمرد کند سبز بجای گیاه

هر که به رای تو رفت دور بماند از خطر / وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بفر جشن جم عید مبارک قدم / خرمی آرد دلیل تازه کی آرد گواه

از کف مه طلعتان جام معرق بگیر / وز لب شیرین لبان لعل مروق بخواه

دیده بدخواه توازغم دل پرزخون — چهره اعدای تو زرد نمانده چوکاه

ازشر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ — وزبدی بدسگال دارد دت ایزد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان ولنگر زمین وآسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض وفروزنده سماست علی — خدا نباشد ولی ازخدا جدا است علی

بفضل ومرتبه مخصوص مدح ربانی — بوالضحی است محمد بهل اتی است علی

بچشم موسی عمران فروغ آتش طور — بجیب عصمت مریم دم خداست علی

به استانه اش از التجای آدم ونوح — پدید گشت که ملجای انبیاست علی

بموقفی که نبی دم زما عرفنا زد — بقول ما ارد کاشف الغطاست علی

پس ازخدا وپیمبر بمومنان والی — بحکم وحی وبفرمان انماست علی

طریقت ار سپری از در حقیقت آیی — هدایت ار طلبی کوکب هداست علی

بیا بهم بهم از قلزم گناه مترس ‌ ‌ ‌ در آن سفینه که چون نوح ناخدا بیت علی

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا ‌ ‌ ‌ نخست مظهر اسماء کبریا ست علی

دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر ‌ ‌ ‌ که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسلهٔ کفر با حسام دو سر ‌ ‌ ‌ بدست موسوی معجز عصاست علی

ز بس به تیغ دو سر نفی کفر کرد چه لا ‌ ‌ ‌ ز جبرئیل مخاطب به لافتی است علی

بروز عهد ازل ز اوستادی جبرئیل ‌ ‌ ‌ دلالتست که هادی ماسواست علی

در آسمان طریق محمد ص مختار ‌ ‌ ‌ چو ماه خاور بر خط استواست علی

ز قول سامت و ناطق اگر حدیث رود ‌ ‌ ‌ تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

به هیچ معرکه آشوب کفر وانه نشست ‌ ‌ ‌ پی حمایت دین تا که برنخواست علی

چنان که قدرت او در حصن خیبر کند ‌ ‌ ‌ عجیب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی مولاه ‌ ‌ ‌ پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت

بصورت آخرو در رتبه اشرف واقدام — زانبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشهٔ پناه مکن — بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو تابع دین محمدی بدر آ — در آن طریقه که چون خضر رہناست علی

نیابت نجفند از آن ثواب حج دارد — که ز مزم و حجر و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضایش عمل هبا باشد — خداست راضی از آنکس کز او رضاست علی

بصرهتی که بد افضل ز طاعت ثقلین — اساس دین مبین را نمود راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور — بزهد و علم و جوان مردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر — که نور واحد ما نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت — که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به نحو معنی چون اسم هیچ جز نباشد — هر آنکه در نظرش غیر هیچ است علی

خدا عبث نه نماید ثنای کس همدم — ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تهنا کن — که درد های دل خسته را دوا ست علی

وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان — میسر است اگر با تو آشنا ست علی

به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی — بکار اگر گره افتد گره گشا ست علی

باعتذار گنه کوش و نا امید مباش — که روز حشر شفیع گناه ما ست علی

بدوستی علی دل به بند در هر حال — که سید و سند و صدر اصفیا ست علی

بگیر دامن اولاد او که در محشر — کسیکه از تو شود شاد اولا ست علی

بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد — کند ز خون حسین چونکه بازخواست علی

به آل بوسفیان پلید لعنت کن — گر از محمد در رنج و در عنا ست علی

در مدح نواب سراج الملک بهادر

خوش آنکه دلم داشت نه فکر و نه خیالی — من بودم و می بود و بت چارده سالی

تا پای دلم بود به بند سر زلفی — تا مرغ خیالم به پی دانه خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد حدیثی	دل جز هوس وصل نمی جست خیالی
آسیب خمار غم هجران تبان بود	دل را اگر آزرده کهی بود ملالی
سرنازده از مجمر دل نایرهٔ غم	می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی
دور می و لعل لب ساقی بمرادم	نه با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی
فارغ ز خیال زن و فرزند خزیده	در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی
نی بر دلم از زحمت بیفایده رنجی	نی بر سرم از جمع پراکنده عیالی
افتاده بدنبال علایق بغلط نفس	گردیده گرفتار چو سگ در بجوالی
عشق و هوس از سر بحوادث بپریدند	من مانده ام و مرغ دل بیهده نالی
اول نه بدی شاد دلی همچو دل من	حالی بنود زار تر از حالم حالی
یکشمه پریشانی من کاش رساندی	بر گوش همه و صدر جهان باد شمالی
نواب سراج الملک انکو بجلالش	هر روزه فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه زایش	هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
ای جسته وزارت ز جلال تو شکوهی	وی یافته دولت ز جمال تو کمالی
دهقان جهان دیده ایام ندیده	در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی
در میمنت کار جهان مشتری و ماه	هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی
هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو	بر خوبی احوال فزاید خط و خالی
صدرا بجهان بنگر و آشوب زمانه	زان پیش که بر ملک رسیدیم زوالی
روشن بنما دیده آمال جهان را	زان روی که شهری بفروزد بجمالی
تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت	خوش خوش بگشاید ز طرب پر و بالی
تا چرخ همی گردد هر روز بکامی	تا دهر همه باشد هر لحظه بحالی
همواره زند گردون بر کام تو دوشی	هر روزه فزاید بفرت چرخ جلالی
در عین کمالست ز تدبیر تو دولت	هر گز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی — مانی بروزگار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند — هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

کاهی بگوش جانان آون چو حلقه — کاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی وهم خواب حورعین — دراین دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شامی ولی مسلسل یار و زهمنشین — ماری ولی مجاور ماهی وهمدمی

هندو بکعبه بار ندارد چو شد که تو — هندوئی و مجاور بطحی و زمزمی

زندان آفتابی و آزین ماه تاب — آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن وچهره بخاقان چین عشق — همچون کمند پرچلین در دست رستمی

دامن فراز دستی و درکوی آفتاب — جولان کنی دمادم چوکان زنی همی

که لطف و که عتابی و که نوش و که شرنک — که درد و که دوائی و که شهد و که سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر	لرزان و بیقرار و پریشان و درهمی
پیوسته بهر غارت دلهای عاشقان	بر رمح نصرت سپه تاز پرچمی
در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو مار	کادم فریب و رهزن چون مار آدمی
طومار سیئات سیه کارکان رند	مانی ولیک در کف خورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان	چون سلسله بپای دل خسته محکمی
سودائی و پری زده گر نیستی چرا	در آفتاب رقص کنانی دمی چمی
از تیره گی روز سیاه تو روشن است	کافتاده دور از کف دستور اعظمی
سالار جنگ چشم چراغ جهان که هست	صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صهبا حبیب

شیرازی المتخلص به میرزا همدم تحریرا

فی ۹ شهر ج ۲ سنه ۱۳۰۲

دیوان
غزلیات میرزا
مہدم
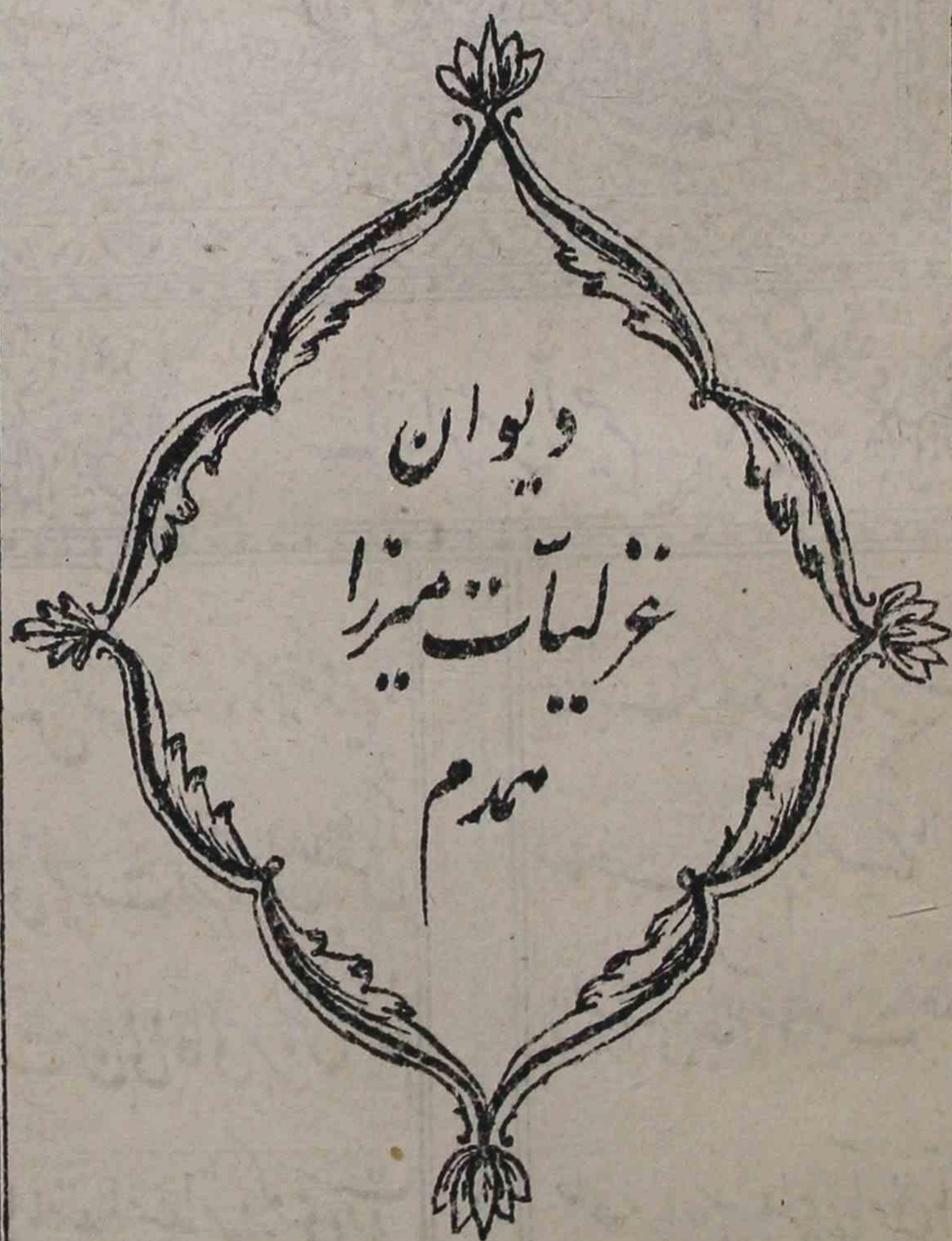
هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره نالهٔ شبگیر ما
عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگوئی نیست در آه دل عاشق اثر
ساخت روزم را سیه تر نالهٔ شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد
تو ندانستی جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد بامید اثر در کوی دوست
حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم
آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشتهٔ ابروی دوست
ای خنک آندل که خورد آب از دم شمشیر ما

سعیها کردم عنان عقل نسپارم بعشق | چون توان درمانده تقدیر شد تدبیرها

ای روی خوب از ما نهان گردی گرفتم چون پری | چون توانی شد نهان ز آئینهٔ تصویرها

[illegible]

[illegible]

ساغر عشق است گوارا مرا | جامی از این بادهٔ خدا را مرا

حسن در آمد ز در عشق و کرد | بندهٔ آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی بیش نیست | از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا ده که ز دست تو چون | شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست | گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل | نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طرهٔ مشکین تو | باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر | از رخ خوب تو نگارا مرا

ترکت نگاه تو سر فتنه داشت
دید بدام تو قفس رام مرا

بیخود از آن ساغر عشقم که ساخت
فارغ از اندیشهٔ ما را مرا

ترسم از اشک نم همدم برد
زان سر کو سیل گذار مرا

غیر می مدحت مختار ملک
شعر بری نیست بکار مرا

پیر تراب نعلی انکه درش
به بود از درگه دارا مرا

پند همدم مده ای ناصح فرزانهٔ ما
طاقت پند ندارد دل دیوانهٔ ما

آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کرده
کاش با دگران گشتی و بیگانهٔ ما

بیخود اندر چمن قدس بوجد [illegible]
قدسیان از اثر نالهٔ مستانهٔ ما

مردم دیده کوته نظران کی بینند
جلوه نور خدا در رخ جانانهٔ ما

طالب جلوه دیداری اگر بار [illegible]
ازره دیده ما بر رخ جانانهٔ ما

شوقی

شوق صحرای جنون مر سر و دام زلفش
بستهٔ زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقست
شمع خورشید بود برخی پروانهٔ ما

بت پرستیست اگر سجده آن روی نکو
کعبه آید بطواف در بتخانهٔ ما

میکند زنده به اعجاز روان پندار
خضر آورده زلال خم میخانهٔ ما

پی آرایش گیسوی عروسان سخن
طبع آئینه و کلک دو زبان شانهٔ ما

ترسم از بارش اشک تر هادم روزی
بکند سیل غم از آن سر کو خانهٔ ما

وله ایضا

بزم عشق است و می وصل بکام است اینجا
می میارید خدارا که حرام است اینجا

کوی عشق است و دلاننگ ز نام است اینجا
با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا

زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سیه
بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا

خلقی افسوس کنان در عقب من که چرا
عبث این پخته در اندیشه خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه
یوسف حسن خدا داد غلام است اینجا

بنشان تخم وفای دل و مایوس مباش
اشک باران تر و دیده غمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر پنهان
آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوهٔ حسن
مهر در سایهٔ آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودازده مشکل نشود
پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان
در کف جاذبهٔ عشق زمام است اینجا

کو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی
بر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود نشناسی
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را
که زیر تیغ بینم گر نمانی قاتل خود را

به بحر عشق کشتی رانده‌ام ای دیدهٔ طوفانی
که در غرقاب می‌بینم امید ساحل خود را

جوانی حاصل عمر است چون برق یمانی بگذشت
دریغا رایگان برباد دادم حاصل خود را

نه از مسجد شد آسان مشکل من نه ز میخانه
روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزهٔ چابک سواران جان سپر کردم
بامیدی که برگیرند صید بسمل خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد
که من نسرشته ام با دست خود آب و گل خود را

ننالم از جفای آن بت بیدادگر همدم
بافغان می نمایم آشنا با غم دل خود را

بجز نظر که فگندیم بر رخت ما را
چو جرم رفت که افگندی از نظر ما را

دریغ و درد که صیاد ز سنگدلی
همیشه بر شکند مرغ رشته در پا را

تو را که طرهٔ یوسف وشی نکرده اسیر
چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده ام که ز خون ریختن نگردد سیر
تو سنگدل نشوی سیر قتل عمدا را

چو چشم دل سیهت کافرم اگر ندهم
به نیم غمزهٔ شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم ازاین پس کند شکیبائی
که برده اند بیغما دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رام
غافل ازان که زلف کجت بود دام ما

افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست
ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما

ناصح زبیم ننگ مده پند ما بعشق
بگذار تا بیاد رود ننگ و نام ما

رضوان بچاکری درم افتخار داشت
بر جای پاسبان تو بدگر مقام ما

ای بی وفا چه باده بجامم نمیکنی
مشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

[illegible]

اور اسر تغافل و ما را هوای وصل
همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

[illegible]

قسمت غیر وصل تو حصهٔ من جدائیت
ناله ز بخت خود کنم با که ز بیوفائیت

باز فکنده ام سپر پیش تو قصه مختصر
گر بنوازیم رهی ور بکشی فدائیت

ای بت دیر آشنا از در دوستی درآ — تا شب عاشقان شود روز بروشنائیت

جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گر شود — گر بمشام او رسد نکهت آشنائیت

بلبل خوشنوا کشد ناله که اندرین چمن — برده زعندلیب دل دست غم اسیرائیت

همدم از آن لب و دهان بوسه مخواه ای یگان

رندی و لاابالئی کس نه دهد گدائیت

داغم که کشد عاقبت از کنج سلامت — مارا دل سودا زده تا کوی ملامت

یا پا منه ای دل بصف معرکه عشق — یا سینه سپر کن به بر تیر ملامت

رز ساخت سر و پای من اکسیر محبت — بر دعوی من گونه زرد است علامت

نزد که بگویم که کنه میرود از خشم — خوبان ز دل خسته بگیرند غرامت

صبحی نبود شام غمت را اگر ابدست — پیوسته شب هجر تو با روز قیامت

عاقل نتواند که کشد بار غم عشق — این جامه بعشاق بود راست بقامت

کوته نظر از وصل تو راضیست بقدر دو نفس
همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونتر است
نالم که ناله اش شب غم سوز دیگر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید گرد
ور سر برون نرفت هوائی که بر سر است

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است

یکبار یاد ما نه کنی و به یاد تو
چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

یا صبح محشر است طلوع شب فراق
یا شام انتظار تو خود روز محشر است

هر شب بیاد طره عنبر فروش یار
چون نافه تار دماغم معطر است

جان پرور د خیال تو شبهای انتظار
وصلت چو نا کند چو غمت روح پرور است

همدم دکن خوش است بعنایات صفدر لیک
قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

نه همینم ز غم عشق دل زاری هست
بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله مهر ایدوست ز من بشکسته مهر
گر سر زلف تو ام بسته بجان یاری هست

جو غم ار زد ره من زلف سیاهش زاهد
سبحه گر رفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودا زده کی هم دوشست
هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی بگذر از سر کویم همدم
راهم این است روم با تو مرا کاری هست

گفتی نخورم باده رنگین که حرام است
چیزی که در این شهر حلال است کدام است

زنهار مبین کم بمقیمان خرابات
کاین طایفه را مصطبهٔ عشق مقام است

حال دل شوریده در آن حلقهٔ گیسو
آن مرغ بداند که گرفتار بدام است

از نام مبر نام مکن هیچ من از ننگ
دیوانه دلانرا نه غم ننگ و نه نام است

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم
می نوش که خود جم بجهان زنده بجام است

می با تو حلالست که در شرع محبت
گر خمر بهشت است که بی دوست حرام است

دل بی شمع رخ دوست همه شب بپرم
با آتش پروانه به پیغام و سلام است

گفتم مکن از ناله ملولش نشنیدی
ای دل همه با سوخته کی کار تو خام است

زان سان که تو خون دل عشاق بریزی
جای زدن شکوه بر صدر کرام است

سالار عهد و مال که در گلشن آمال
باران کفش غیرت باران عمام است

همدم نه کلیم است که سازد به تجلی
او را همه باد دولت بیدار تو کام است

از ننگ عار دار دآنکو که نیک نام
از سوز عشق نترسد ناپخته که خام است

شیخ و ریا پرستی ما و شراب و پر مستی
تا خود پسند جانان اندر میان کدام است

حال دل پریشان در آن کمند گیسو
آن عندلیب داند کاندر شکنج دام است

هست عارض دوست گر راه نو شخندا
سرو است قامت دوست گر سرخوش خرام است

یکسو شماتت غیر یکجا لقاء دل ز لف
دایم اگر بنالد دل در برم عجب نیست
بیهوده چون سکندر ظلمات عمر خود نی
همدم که در بساط قرب حضور خواهد

بر عاشقان مسکین آسودگی حرام است
مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است
در دست ساقی جم آب عبیر جام است
زنهار کم مبینش طوطی خوش کلام است

ترسم که از جفایت نالم بصدر اعظم
سالار جنگ آنکو ممدوح خاص و عام است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست
در دل یارب ندانم باکه گویم چون کنم
خصم اگر بسته کمر بر قصد جان ابدل چه باک است
جام زهر جانگزای و ساغر لعل مذاب
کشته زان زلف و تا تنها نه روز من سیه

در دل من حسرتی جز دیدن دیدار نیست
تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست
چون گرفتی دوست باک از دشمن خونخوار نیست
در بر عاشق یکیست آنجا که ساقی یار نیست
لیک اندر عشق روز بس بدبینان تار نیست

شمع

زیستن بی دوست دشوار است اما پیش شمع
اینقدر بر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چو داند آن کسی
گر شراب عشق شیرین مشتری بسیار نیست

صبر تلخست و ندارم جز صبوری چاره‌ای
چون گریز از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت بشمر زنهار ای همدم کاین نفس
چون برآمد رخصت برگشت دیگر بار نیست

تنها نه همین با منش از مهر سری نیست
با هیچکس از اهل وفایش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ
جز خون دل و اشک روانت ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق
بیخویش چنانم که ز خویشتنم خبری نیست

عمریست به امید اثر آه کشد دل
آوخ چه توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست
لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده سپر ساز که در عشق
از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزهٔ ساقی رفوی اندرون چاک ماست
زخم عشق است این علاجش مرهم زنگار نیست

نازکن تا مینوایی تا کشم نازت بجان
عاشقانرا ناز معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای تو بوسه ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از برم بگذشت آن سرو خرامان بیرقیب
هان که میگفت اندرین گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشته
یار آن یار است اما حسن حسن پار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق بماه
ماه شهر آشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس در عاشقی چون روز بهرام تار نیست

کی بود کی که مه نوسفرم از سفر آید
شاهد قدس در آئینهٔ دل جلوه نماید

بپیش زلفش بگویم شکوه شبهای جدائی
بلبل اندم بسر اید که گل اندر چمن آید

تا رکانرا سفر عشق نباید که در این ره
بحرد عشق بچربد بنغمان غم بفزاید

دعوی عشق مسلم بود آنرا که بر دوست
همچو پروانه زدان سوزد و پروا نه نماید

پرده بردار خدارا که نظر بر رخ زیبا
ره اندوه به بندد و در دولت بگشاید

لب به بند ز ترنم بچمن مرغ خوش الحان
تا ز همدم غزلی مطرب مجلس بسراید

غرض حرفلیست زآن لعل شکرخند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سر کم رشته جان
بتار زلف تا این شب همست پیوند

چو نی دارد شب و روز از جدائی
فغان از استخوانم بند در بند

خدارا طره دل بند بگشای
پریشان تر مرا زین بیش مپسند

منال ای مرغ دل در دام زلفش
که می ترسم ز پا بگشایدت بند

وفانامه

وفا با مدعی ای ماه تا کی | جفا با عاشقان ای شوخ تا چند

وصال آن نه حد تست همدم
بسوز و ساز با جان داوری چند

بشب سیاه ما را پس ازین نیاز باشد | که بروی عاشقان شب دوست باز باشد

شده سر سفید و از سر نرود هوای وصلت | چکنم که عمر کوتاه و عمل دراز باشد

غم دوست با که گویم که بر بخت آبروم | ز دو صد هزار مشفق یکی اهل راز باشد

نچنان ربوده عشقت دل و دین و عقل و هوشم | که میان وصل و هجران دیگر امتیاز باشد

نکند آن تطاول و من نه هم بدل تسلی | که ز شوخی آن تطاول بمنش نیاز باشد

دل و دین نباخت همدم بقمار خانه عشق
که حریف عشق آنست که پاکباز باشد

من ز تو مهجور و مدعی بتو خوشنود | از تو چه نالم که حظ بخت من اینبود

ساده کیم ببین که محو گشته دل من	برهمنی کو بمن زنار نفرمود
دل شده عشق را بود چو غم دنیائی	ما به زلف داده را بود چو غم سود
جز قد و پستان آن بهار نکوئی	سرو ندیدم که بار آورد امرود
قسمت اغیار شد چو وصلش هم دام	منصب دربانیش چو بودم ار بود

گر بخواهی آگهی از سر پیر می فروش بخش
جام صهبای محبت از سبوی عشق نوش

بنده پیر خراباتم که از جامی دو هر	نفس اهرمن صفت را سیرت انسان سروش
آنکه بر بالاش تشریف سعادت گشته راست	شاه عشقش خلعت تجرید پوشاند بر دوش
با سکندر گو که در ظلمت چو جوئی آب خضر	در خرابات مغان آی و بجو از می فروش
چهره افروزی زمی با غیر میگوئی مثال	بر سر آتش مرا بنشانی و میگوئی مجوش
چاره غیر از خموشی داشت کو سوز فراق	بلبل شیدا چرا در هجر گل بودی خموش

دامن مقصود نآید هم از کوشش بدست
تا چه باشد سر نوشتت در ازل بیجا مکوش

گر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خروش
بر سر آتش عجب باشد که بنشیند خموش

در غم عشق نگارین میخورم چون دف قفا
تا قفا دف میخورد ناچار باشد از خروش

عقل و دینم شد بری تا دیدم ابروی کسی
هر که می بیند پری گردد بری از عقل و هوش

بلبل آسا ناله پیش دوست شرط عشق نیست
بنده پروانه ام کو سوزد و باشد خموش

یا که دارد عنبر سارا صبا در آستین
یا که افکندست ماهم طره مشکین بدوش

روز من تاریک کرد آن سرو خورشید بار
مشک من کافور شد زان طره عنبر فروش

بعد ازین بیجا نمیکوشم دگر از هجر یار
زین چه حاصل او چو آید من روم همدم ز هوش

کشم بار غمت تا میتوانم
اگر تو سنگدل من سخت جانم

من از عشق بتان دل بر نگیرم	نصیحت گر کند پیر جوانم
بیار ای باغبان سروی ز بستان	ببالای بلندش دلستانم
ز بیدادت ندارم دست از تو	ولکن چند انکه خواهی امتحانم
بجامی اکهم کردند از کار	غلام همت دردی کشانم
نهان خواهی غمت را اشک غماز	گشاید پرده از رازی نهانم
ببستم دیده از دنیی و عقبی	زمین عشق فارغ زین و انم

بجز کوی بتان و جام صهبا
بهشت و کوثری همدم ندانم

خواهم غم دل بیار گویم	غم دربر غمگسار گویم
زلف تو سیاه کرد روزم	من شکوه روزگار گویم
جز نکته مگو بدان دهان هیچ	من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — گر سوز دل فکار گویم

طول شب انتظار جانان — با دیده اشکبار گویم

خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طره بیقرار گویم

همدم شب انتظار تا صبح
از یار و من از دیار گویم

گه ناله از جفای تو بیداد اگر کنم — گاهی فغان ز آه دل بی اثر کنم

درد اکه از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم

او خوش بکشتن من و من خوش بزیر تیغ — وز دیده بر شمایل ماهش نظر کنم

در آتشم به دیده تر در هوای دوست — خاکی بکام او نگذارد بسر کنم

خوش آنکه پیش طره زلف دراز او — شرح غم شبان جدائیش سر کنم

او خنده خنده باز به پند من نیاز — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصه پروانه است شمع
همدم بو ترا از سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد دلیل بمقصد رسیدیم
محو نظاره بر رخ قائل شدم چنان
ناصح مساز رنجه عبث خویش را اگر عشق
تندی کن و ترش بنشین کار زر و بود
با آنکه میزنند سفیرم ز بام عرش
همدم زمین عشق یکی گشته در مذاق

دنبال کاروان محبت دویدنم
کز دست رفت لذت در خون تپیدنم
آکنده است گوش نصیحت شنیدنم
گفتار تلخ از لب شیرین شنیدنم
برتر بنا شد از لب بامت پریدنم
از دست دوست زهر طبرزد چشیدنم

یکبار دیگر از روا از خوان افسر است
همدم نوال نعمت الوان چشیدنم

افکار مرغان سحر افغان شبگیر است و من
غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و من

من نه تنها در خم زلفش بدام افتاده ام — یک جهان افتاده در زلفش بزنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسایی فتاد — ای مسلمانان دیگر من بعد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق — در بیابان سر نهادن کار نخجیر است و من

من ز شرم دوستی تو از سخن بشنیدنت — هر کجا بینم سر زلف تو در زیر است و من

هر که بینی دوست دارد خاطر درویش را — جز دل خونین که بی رویت ز جان سیر است و من

دوستان گویند تدبیر دل شوریده کن — کار دل همدم خراب از دست تدبیر است و من

گرچه دور از آستانت مانده ام معذور دار — هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلکت مداحان او تیر است و من

ساقی ز طاق نه می دوشینه بر زمین — تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست میکشم — بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

ده روز بیش گل نبود جام می بیار — بگذار حرمت شب آدینه بر زمین

مطرب رهی که در طرب آیند صوفیان — تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین

بر روی خویش فتنه نشده گوئی آن پری — گر کف نه می نهد دمی آئینه بر زمین

مهرت بجان سرشته چو مستی که در شراب — عشقت بجان نهفته چو گنجینه بر زمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر صبوی — همدم اگر ز دل ننهی کینه بر زمین

شود آشفته تر هر دم دل من — ز پند دوستان و طعن دشمن

بچشمانت که اندر چشم مشتاق — جهان تنگست همچون چشم سوزن

تو گوئی چاره عشق احتمالست — شکیب و عاشقی برق است و خرمن

کمند شوق جانم می کشاند — کشم چندان که خواهم پا بدامن

در اول مهر و آخر بیوفائی — بود آئین خوبان غالب الظن

بحر زلف.

بجز زلف و جمال دلفریب | ندیده شام کس در روز روشن

به جوق بلبلان شوریت گوئی
دل همدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو	دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو
مقامت در دل من وصلت از غنچها میجویم	بجانت منزل و من هر طرف در جستجوی تو
همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنائی	نباشد آرزوئی در دلم جز آرزوی تو
بمجنونی و رسوائی نهادم دل از آن روزی	که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو
من اول روز دانستم که چون آئینه حیرانست	نگردانند زهر سو روی عالم را بسوی تو
کشیدم من قلم در عاشقی بر اختیار خویش	نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان همدم چو شرح عشق بی‌همتای تو
بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگوی تو

بی‌تو فروغ مجلسم غیر شرار آه نه
آنهم از افتاده کی هست گهی و گاه نه

گر پس عمری آن پسر سوی من افکند نظر
از هیجان چشم تر دست زتن نگاه نه

پیرم و زار و ناتوان از در خود مران
گر دو جهانم ای جوان غیر درت پناه نه

زان سر زلف عنبرین تیره نه روز من همین
لیک بعاشقی چنین روز کسی سیاه نه

روز و شب سیاه ما بنگر و اشک و آه ما
خواه بداد خواه ما دل بسپار و خواه نه

بر رخ نیکوان نگه همدم اگر بود گنه
کار مرید خانقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل کشت مرا گفت بما چه
گفتم لب عیسی است بگفتا بشما چه

پیدا ز رخ مغبچگان آیهٔ نور است
خفاش اگر نور نه بیند بضیا چه

بیواسته غماز مخوان باد صبا را
عنبر سر زلف تو فروشد بصبا چه

ما کشتهٔ عشقیم و لب عیسی غیار
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

ما را خم ابروی بتان قبله نمودند   گر قبله کج افتد کنه قبله نما چه

بردار طبیب از سر من دست خدا را   بیمار غم عشق بتان را بدوا چه

سجاده ز کف دادم و پیمانه گرفتم   رسوای خرابات مغان را بنما چه

همدم تو مگو بسته خدا پای گریزم
پابند تو بر پای به بستی بخدا چه

آسوده دلم زان بکمندی که تو داری   کازادی دلهاست به بندیکه تو داری

گر دست بهبیداد دلت خوی چو تو انگرد   با این دل بیداد پسندی که تو داری

افروخته آتش بدلم هندوی خالت   در آتشم افکنده سپندی که تو داری

درمان دل خسته مسلم کنی ای عشق   گر صبر کند دل بگزندی که تو داری

دانم نرسد دست تظلم به عنایت   دل خسته و فتنه است سمندی که تو داری

شیرین بود اندر بر دل جان گرامی   اما نه بشیرینی قندی که تو داری

ترسم که چو منصور نهی پا بسر دار

همدم ز خیالات بلندی که تو داری

هر کسی را دل کاری و سر سودائی
من بپیمانه خریدار بت خودرائی

خود مگر جاده عشق شود خضر رهم
کاندرین ره نه پدید است نشان پائی

پیش شمع رخت ای داغ تمنا دل ما
نیست پروانه وش از سوختنم پروائی

سوز سودای سر زلف پریشان کسی
در دماغم به پرد هر نفسی سودائی

باد فی فلکم مشعله عشق کسی
بکف آید اگر از آتش غم [illegible]

خود بگو زاهد اگر باده ننوشم چکنم
فصل گل خاصه بدست بت بزم آرائی

همدم از ملک سلیمان بسلامت خواهی
بر در میکده عشق بجو ماوائی

این تطاول که تو را هست برانم که کنیم
بر در آصف جم از ستمت غوغائی

راجه دهراج که صاحب نظران را هندوم
بجز از خاک درش ملجائی و ماوائی

او خیال

از خوبی و لطف و دلربائی — نقصیش نه غیر بی وفائی

آئینه ز کف بنه که ترسم — از خویش چو خلق دل ربائی

یکروز بگیرم آن سر زلف — گر بخت بدم کند رسائی

بابی ز بهشت میگشاید — آنجا که نقاب بر گشائی

یکره ز خضاب کن نکوئم — آنگاه عد پنجهٔ حنائی

گر پرده بر افکنی بر افتد — از فارس رسوم پارسائی

با این همه نازکی اندام — سنگین دل و تند خو چرائی

رمزیست کلامت آسمانی — سریست دهان تو خدائی

آن نیستی کز تغافل — جویم ز کمند تو جدائی

خورشید ز شرم بر نیاید — یکروز به بام اگر بر آئی

جز روی تو قبله نماند — ابرو بجلالی ار نمائی

شهدی بکلام نشست همدم
در وصف لبی اگر سرائی

همین تنها نه آئین وفاداری نمیدانی
ز دلداری بجز رسم دل آزاری نمیدانی

وفا با اهل دل کن از غلام پیر خود بشنو
جوانی جان من آئین دلداری نمیدانی

بدین زیبائی و لطف و صباحت صد هزاران حیف
که آئین وفا و شیوه یاری نمیدانی

پس از خواب آخر در جهان بیداری باید شد
مگر ای بخت خواب آلوده بیداری نمیدانی

ز خود داری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو همدم که خود داری نمیدانی

کسی مباد چو من مبتلای بی پولی
که نیست هیچ بلا چون بلای بی پولی

طبیب عشق مسیحا دمست لیک چه سود
که جز فلوس نداند دوای بی پولی

رقیب و سیم و زر و های هوی مستانه
من و شکستگی و های وای بی پولی

اگر حدیث

اگر حدیث کنم فرض خواهد اخبر چه
که دل چو میکشد از ماجرای بی تو ولی

نیاز کردم اگر ماهوار من برسد
ز چنگ و باده نمایم قضای بی تو نی

تو دستگیر شوای پیر میفروش که من
فتاده ام بچه تنگنای بی تو ولی

کجاست اهل دلی تا بمن ببخشاید
که تا بخود نرهیم از بلای بی تو ولی

بکوی عشق که در هر قدم هزار غمست
دلم ز هیچ نترسد سوای بی تو نئی

ز رنج بادیه دل بار نمیکنم همهم
نشسته خار تحمل بپای بی تو نئی

مگر عنایت صدر جهان نجات دهد
وگرنه ما و غم جان گزای بی تو ولی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب آقا زین العابدین صاحب شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا ع

هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست / دهر پر شیون و شین است مگر عاشوراست

یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت / هر کرا مینگرم در دلش واسفاست

قرة العین که گردیده در این راه شهید / که ز داغش جگر شیر خدا خون پالاست

یارب این کوکب یکتا ز کدامین صدف است / که ز لب تشنگیش دیده زهرا دریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان / ناله وای حسیناست بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول / این حسین بلکه طرازنده دوش طاهاست

همدم از داغ جگر گوشه زهرای بتول / گر چکد خون دل از مردمک دیده رواست

خون ببار از مژه ایدل که محرم آمد / نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا / همه را کردی بی شایبه با آل عبا

ساختی ازم

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول — آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا

کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول — ساختی کید و چشاندی بحسن زهر جفا

بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین — چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا

قامت اکبر او را نکشیدی در خون — شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا

بگلوگاه علی اصغر زارش از کین — نگشادی ز کمین گاه اجل تیر قضا

بر لبانش که بدی بوسه که پیغمبر — نه زدی چوب و نکردی ز پیمبر پروا

خود کن انصاف بکام سپر هند یزید — پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد — نوحهٔ نوح کند هر دم و طوفان بارد

تا بدامان قیامت بجگر گوشه خویش — پاره های جگر از دیده بدامان بارد

بر غریبی و اسیری یتیمان حسین — همه شب خون دل از دیده گریان بارد

عجبی نیست که بر حالت زار زینب
سنگ خون بر صفت ابر بهاران بارد

در غم یوسف گم گشته زهرای بتول
اشک یعقوب بصفت گرگ بیابان بارد

ای خوش حالت آن دیده که بر سبط رسول
گوهر اشک بمانند باران بارد

قطره خون نبود بیش دل و در این غم
سر کند گریه چنان لجه عمان بارد

نه همین فاطمه از داغ حسین با دل خون
تا ابد اشک شفق گونه ببارد گردون

بند چهارم

چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان
نوبهار علی آباد حسین گشت خزان

سروهای چمن دین همه چون لاله شدند
اندران دشت بخوناب شهادت غلطان

گفت اکبر به پدر کای شرف آل خلیل
وقت آمد که نمائی چو ذبیحم قربان

همچو قاسم بنما سرخ رخم جان پدر
پیش زهرا منفعلم بابا جان

کرد بدرود و روان شد بسوی قربانگاه
شاه لب تشنه بحسرت بقفایش نگران

عمر سعد چو آن وارث حیدر را دید — بانگ بر داشت بفیروزی آل سفیان

بر حسین ابن علی کار شده است ان تنگ — از فرستاده بر گرگ اجل یوسف جان

تیر باران بنمائید و بضرب شمشیر — بگذارید فراقش بدل مادر پیر

بند پنجم

دید یوسف کرب و بلا چون همه یاران حسین — جان شیرین بنمودند بقربان حسین

نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب رسول — نه یکی مانده ز اقران و ز اعوان حسین

نه معینی که در آن دشت بلا خیر کند — رحم بر سوز دل و دیده گریان حسین

گشت بی تاب چو در آتش تابان اسپند — ز آتش فرقت یاران دل سوزان حسین

ناله سر کرد بنوعی که بفردوس برین — شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین

گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباسم — پاره جان و عزیز دل و جانان حسین

آخر از چاه بر آمد مه مصر یعقوب — ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

بار بستند رفیقان و من اندر اثرم — خون شد از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

اه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین — کرد ماوی به سر سینهٔ شاهنشه دین

شرم کرد از گلویش تیغ و نکرد آن کافر — شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بیدین

بر سرش قاتل و چشمش بزنان بیکس — زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین

که مسلمان نکند صد یک آن با کافر — کوفیان آنچه نمودند با آل یاسین

عاقبت کرد جدا راس شریفش ز قفا — بر سر سجده بدرگاه چو بنهاد جبین

می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک — خورد چون قائمه عرش امامت بزمین

چشم زینب بره وصل برادر که ز ره — ذوالجناح آمد از خون سر و بالش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ — چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو تشنه جگر — رو نهادند بتاراج حرمش لشکر

دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین — دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی به یتیمی زنجیر — یک دویدی و کشیدی با سیری معجر

آن یکی گفت که ای عمه زدم این سیلی — وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده کیان رو بفرار آوردند — بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقاق — ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا — که ز دودش لفلک تا چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمهٔ که اهل حرم — برنشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل — ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر — دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

پارهای دل باسین چو سحر کوکب بار — گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقهٔ عریان عروسش نگران — راس قاسم همه ره از سر رمح قاتل

ساکنان حرم و پرده کیان عفت — در بر خلق ز بی پرده کی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر ز عطش — بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر باب بکام دل حرمان دیده — گله میکرد سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمیت نکی یاد چرا جان پدر — یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

آه از آندم که بنگاه غضب ابن زیاد — در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت المنة لله که بدین رسوائی — ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم — شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول — کای ز بیداد تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر | باچنین کفر کنی دعوی دین شرت باد
پی کنی ناقهٔ و یاری طلبی از صالح | سوختی مصحف و جوئی ز محمدؐ امداد
سزرنش کر کنی از فیض شهادت حسین | در ازل قرعهٔ این کار بنامش افتاد
در غضب رفت و براشفت از آنکفت شنود | امر بر کشتن نو باوهٔ هر افرمود

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر | از دل فاطمه برخواست بفردوس نفیر
لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم | دل سکینت نشد از کشتن مظلومان سیر
با سیران و غریبان همه کس رحم کنند | ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر
رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر | عفو کن عفو که ما راست نه یاور نه نصیر
ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد | در دل کافر بیرحم و مروت تاثیر
عاقبت گفت بدو زانجمن عمر بن حریث | که بگفتار جگر سوختگان خرده مگیر

هر زنانی که بدل داغ عزیزان دارند / نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحذیر

این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول / برگذشت از سر خون ریختن امت بتول

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشهٔ ویرانهٔ شام / روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام

کرد بار غم دل های صبورشان لنگ / بکف تیز تک ناله سپردند زمام

همه نمودند فغان همچو در آتش اسپند / ساکنان حرم از سوز و گداز ایام

ناگهان راس بخون غرقهٔ سلطان شهید / جلوه گر شد چو مه چارده از گوشه بام

گفت با زینب غمدیده که جان خواهم / برد افغان سکینه ز درونم آرام

ده تسلی و نما ساکتش از گریهٔ او / خورد سالست و یتیم است و اسیر و ناکام

چاره کن که دمادم نزنندش سیلی / شمر بی باک و سنان انس خون آشام

این سخن گفت و روان شد بسر نوک سنان / اشک از دیده چکان راس شه تشنه لبان

کاشکی رابطهٔ کاف گسستی از نون
گردد آن لحظه که این بازی پیچا گردون

کاش آن دم که حسین گشت نگون از زین
گشته شد طارم افلاک بیکبار نگون

کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید
گشت رخسار عروس فلک آغشته بخون

خورد آن لحظه که از شمر سکینه سیلی
رنگ خورشید نگردید چرا نیلی گون

طشت زر شد چو مکان سر آن شاه چرا
طشت خورشید نیفتاد ز بام گردون

یال گلگون چو شد از خون علی اکبر لعل
چشم دهر از چه نبارید سرشک گلگون

بر حسین گریه کن امروز که هر قطره شود
از پی شستن عصیان تو فردا جیحون

خون ببار از مژگان همدم و برگو جاوید
لعنت الله یزید و علی آل یزید

نوحه

شد لب تشنه حسین کشته در نوحه شتاب اولی
چشمان عزاداران پیوسته پر آب اولی

زین سان که تمام غم بگرفته فرو عالم
در لجهٔ چشم یم افلاک حباب اولی

از خون دل قاسم در حجله دامادی — رخسار عروس دهر جاوید خضاب اولی

با چشم تر و شیون بر قامت مرد و زن — زین تعزیه تا دامن صدپاره ثیاب اولی

هان ای دل خونین هان از جور بنی سفیان — باری اگر از مژگان باران سحاب اولی

زد آب دم خنجر چون بر عطش اکبر — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

سر راد و گناه مادر خواست ز بخشنده — دل از آتش این سودا در سینه کباب اولی

آن گریه که صد طوفان هر قطره‌اش انگیزد — در ماتم این مظلوم بیرون ز حساب اولی

زین سان که زند ماتم مضراب بتار غم — گر زهره برد همدم گیسوی رباب اولی

در فوت فرزندان گوید

ای دل در این سراچه پر فتنه زینهار — راحت مکن امید و فراغت طمع مدار

ناف غزال نافه مجو در کنام شیر — آب حیات خیره مخواه از دهان مار

سنگ ستیزه فلک آبگینه رنگ — هر ساعتی دلی شکند آبگینه وار

در گلستان عمر گلی تازه کی شکست | گر نیش مرگت بر جگرش نا خلید خار
یوسف وشی نگشت عیان گر نغمش نگشت | یعقوب وار دیده پاکی ستاره بار
در جلوه سرو و لاله همی آرد و برد | آسیب مهرگانی و آشوب نوبهار
آن با دل شکسته آزاده گان کند | کاتش نمیکند بخس و باد با غبار
هان دل مده بعشوه این زال سر سفید | کان دل سیه بسی چو تو پرورد و بشگرید

بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید | آه این چه نیشش بود که بر استخوان رسید
این جام جان گزای چه بد گر چشید نیش | جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید
یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم | بر خرمن توان دل ناتوان رسید
بر ما همه آنجفا و بمن آن غمان که رفت | نی بر کس این جفا نه بکس آن غمان رسید
ترسم زمانه از قلمم بر کشد شرار | گز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

زیبد ستاره اشک شفق گون چکد ز چشم
در این ستم که بر مهم از آسمان رسید

دارند اشک پیر و جوان در نظر مگر
دود دلم بدیده پیر و جوان رسید

زاین غم که شد نصیب دل پر ز حسرتم
باشد که بر دمد گل حسرت ز تربتم

بند سوم

ای خاک تیره چشم بتان چند بشکری
خون دل شکسته دلان تا بکی خوری

قصاب کونه چند غزالان مست را
زاین دست پروانی وزان دست بشکری

ای گردش زمانه ندانم چه خواستی
از آن ستاره فلک نیک اختری

پاکیزه دامنا ز چه دامان کشان بناز
در جلوه گاه پرده کیان باز نگذری

نی بر دهی اجازه لعل ترانه سنج
نی بشکفی کلاله بیرگت گل طری

ای انجمن فروز دل تابناک من
تنها به تنگنای لحد چون بسر بری

گریم چو ابر تیره بخاکت بهای های
باشد چو گل بخنده سر از گل بر آوری

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک — آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من دل دردناک کرد — شمع دلم بباد حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خاکی — چشم ستاره ها ز صبح پاک کرد

خالی که بود مردمک دیده بتان — در زیر خاک دانه موران خاک کرد

آخر گل و کلاله مه پاره مرا — امیز خاک گور و غبار مغاک کرد

ناهید مشتری صفتم را الفغان تیر — بادی حضیض خاک ز اوج سماک کرد

زین پس صبوری از من محزون طمع مدار — کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد

درداختر تا و دریغا که روزگار — در ظلمت محاق مه تابناک کرد

بر باد رفت آن گل نازک بدن دریغ — خاموش شد ز زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم | پرداخت ماه بی‌کلفت کلفت دلم

خرم دلی که دیده بهر سو گشادمی | آئینهٔ جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چگل ببادی | چشمم پی تست تا که بروید گل از گلم

تو خورده از کمان اجل تیر مرگ و من | در خون دل طپیده تر از صید بسملم

زان سان که خامه شور دلم شرح میکند | نبود عجب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند بی تو قصد جان | داند پی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دلبر بزیر خاک | واحسرتا بدلبر و وای بر دلم

ای همنشین و همسفر و همزبان من | رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم ز جان گرائی این نالهٔ جابلوس | در بر دلی شکسته تر از زلف نو عروس

هر دم پراکند نمکی بر جراحتم | بر سوگ سرو عاج بری چرخ آبنوس

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم … گرد مزار نخل امیدم بصد یاوس

بی آن در یگانه بصد مویه روز و شب … بارم ز چرخ شاخهٔ مرجان بسبندرس

مانند شمع بزم مصیبت بماتمش … در آتش تاسفم و شعلهٔ فسوس

ای گل بر آر سر ز گریبان خاک و بین … بر دوش نور دیده خود نیلگون لبوس

دست گل حدیقه خود شفقانگیر … چشم در یتیم مرا مادرانه بوس

ریحانهٔ بهار ریاض دل غمین … از باد مهرگان الم پر پریده بین

بند هفتم

دایم ز داغ تست ایگل خندان باغ جان … با آب دیده لاله بکارم بضیمران

آغوش خاک در خور آرایش تو نیست … باز آکه هست جای تو خالی بمهد جان

گفتم گلی بصورت و غافل از آن که هست … بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان

خون بر تو ای ستاره رعنا گریستی … میداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو سرشک روان من — آبی شنیده که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من — کاهد چو اشک شمع وجودم ازین عیان

داغت برای سوز درون بردم آتشی — از اشک ماتمت بفرستد بارمغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو — بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

آیا چه روی داده که آن سرو راستین — نامد بجلوه گاه پری پیکران چنین

دوشیزه گان من همه چون مادر سحاب — دارند اشک قطره زن و آه آتشین

از نالهای پرده کیان پر چرا شده — در پرده سماع سپهر برین طنین

سر ناخن خروش کنیزان نوحه گر — خاتون چرخ را ز چه بخراشدی جبین

درد از عمر کوته خوبان خوش خصال — آوخ ز مرگ ناکه یاران همنشین

کو آن بهار جان پژولیده فکار — کو آن قرار خاطر آشفته غمین

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا | رو دست بر دهن نه و بر دیده آستین
جان زی اجل بماتم ان لضعفه سئول | اشک شب و دعای سحر میکند رسول

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یا رب این منم | کز سوک دوست بگذرد از چرخ شیونم
بر باد آن شکوفه نوروزی بهشت | نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم
بی آن هزار مانده ز گلزار جان جدا | در نوحه همترانه مرغان گلشنم
بی اختیار بر سر تابوت آن نگار | سوزم چه شمع و اشک نگارین پراکنم
بینم چو کنده چنگل باز نگاه او | خواهم که دیده باز بچنگال بر کنم
دوزم دو دیده تا که نبینم غریب وار | در خون و خاک خفتن چشمان روشنم
ای همسفر ز دل بخلدت خجسته باد | با بانوی بهشت ز من شکوه ات

مقطعات

هان ای برید از من بیدل ببر پیام — بر ماه آسمان کرامت کریم ما

گوای سرشته با گلم آب محبتت — گوگای نوشته سکه مهرت قسیم ما

که بذله کنی که فلانی کند فلان — که تهمتی نهی بصفات کریم ما

که گونیم بطلیبه که روزی دهم فلان — که گوئیم بعشوه بشتبی شو ندیم ما

بد نام عالمیم و جهان راز ماست ننگ — پنداری از ز نام و ننگست بیم ما

واهی کنی وا تهمتکی بر نهی چرا — سوزی بنطق کیکت خیالی کلیم ما

چون دال قد چون الفم گشته زیر غم — دیگر منه تو دست دل همچو میم ما

بر خلق آیه کرمتی و قهر من — گشتی بهشت خلق و عذاب الیم ما

من منفعل ز رای کج عهد سست تو — تو واله سلیقه اک مستقیم ما

ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان — حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما

من خوانمت ارسطوی دانای عصر خویش — با آنکه هست فاقیه مهتر نسیم ما

کاری مکن بتازه که گویم همی فلان — نشناخت حق صحبت و عهد قدیم ما

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا — که داده خرمن جانها چنان بباد فنا

وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور — میان خلق پدیدار کرد شور و بلا

غریو طنطنهٔ کوس ارحیل اجل — چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا

چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی — جدا نمود ز همشان بنات نعش آسا

ز بانگ مویهٔ زالان داغ دل دیده — طرب نمود فراموش زهره زهرا

پی اعانت مرگ فجاءه آنی — هزار حادثه زائید چرخ حادثه زا

فکند بر سر هم مرد و زن گروه گروه — ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا

دخان سوختن هندوان در آتش تیز — بقیروان فلکی ساخت قیرگون برپا

جهان برعشه برآمد چنان که هیبت آن — فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

شرار حادثه بس بر فلک زبانه کشید | نشست هندوی گردون بر آتش سوزان

چنان زمانه بهم شد که وهم کرد گمان | برید رابطهٔ امهات از آبا

قیامت عطش بحساب بیماران | ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا

بهر طرف که تو دیدی هزار سر برون | مقابل تو سموم اجل فکند زپا

علی الصباح سفیر اجل صلا در داد | که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا می پرند وشین | گر نبود جمله بود اکثر آب

راست خواهی چو شیر بد خواهت | داشتی بحساب و بیم آب

غم زدا گر شنیدهٔ ابیت | چشمهٔ کوثر است نی هر آب

خود بسنج این سخن بجای شراب | کس فرستد بر سخنور آب

عکس من مار کل شیی حی | گیر من خفت زان دو ساغر آب

پیش آن ماه روی مشکین موی / گشتم از شرم پای تا سر آب

گوهر آن وجود بدخواهست / خاک بر باد و آتش اندر آب

قطعه

بوالحسن ای که رشحهٔ قلمت / خستگان را چشاند آب حیات

جلوه رای عالم آرا بیت / نو عروس سپهر را مرات

در سواد خطت نهان حکمت / راست چون آب خضر در ظلمات

نیست عقل نخست را تفضیل / هیچ بر تو بجز تقدم ذات

ای بفطرت چو کعبه والا قدر / وای بگوهر چو چرخ والا ذات

زاده طبعم غزاله که ورا / بی خط و خالیست لازم ذات

نشنیدی که ساده اولیتر / شاهد دلفریب خوش حرکات

نه چو ماهش ز نقطهاست کلف / نه چو چرخش ز اختران آیات

اسمانی است خالی از کوکب — آفتابیست فارغ از ذرات

صاف و ساده مثال آب روان — نغز و شیرین بسان حب نبات

کرده پیدا سکندر قلمم — آب خضر از دل سیاه دوات

گاه ناسفته کس چنان گوهر — گاه ناگفته کس چنین ابیات

نامزد کردمش بصدر جهان — سر احرار و قبله حاجات

رام بخش انکه جوید اوج سپهر — از حضیض جلال او درجات

انکه در شرع اهل دل شده فرض — پنج نوبت دعاش همچو صلات

لیک درج نکات شیرینش — کرده ام شرح تلخی اوقات

غم دل در سواد گیسویش — تعبیه چون فروغ در مشکات

ادبم منع میکند که کنم — حال خود از زبان خود کلمات

چشم دارم لب شفاعت تو — بدهد حرفم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت رعایت تو | ہی ملک خصلت فرشتہ صفات
رحم ارد و زیر شہ زان پیش | کہ ز فرزین فکر گردم مات

مراسلہ

کرد گار عالم و داور مہر و ماہ اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطارد کلک ملک علو مہر عطا والا گوہر سر اہل محامد و کرم و سالار آل آدم را ممہد و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعد داراد للہ الحمد کہ مالک الملک درگاہ سماس اساس را مورد اہل علم و کمال کردہ و دل اگاہ ہر اکمال عدل و داد دادہ

سر احرار و سرور عالم | اکرم ما سوا و اصل کرم
دل او کار عدل را معمار | در او درد عام را مرہم

و مراد دل کہ و مہ را مدار کلک عطارد کار روا کردہ مدادا کردہ درد دل اہل عالم

اگر درد دل محروم همدم سرور اسال سرامد احکام عموم مردم اعم
سوار ور ساله دار و عمال و عاکر را اهل کار حواله الکاء ممالک محروسه
کرده مگر مدح سکال را و مگر رسر کار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که
حکم محکم صادر گردد که احکام سال سرآمده و سال حال را محصل سرکار و صول
کرده آورده دعاگو را دهد که سر مرا الا درگاه سماک مماس حواله گاه در عالم
معدوم دهم گاه محرم حرم سما سده مصمم سلام کردم درگاه دارسد راه
گردد حکم صدر صادر گردد در هر حال راه دهد که سرور لا محصور
رد دهد روا مدار دعاگو همواره سرور آمده و محروم و اگردد در صله اح
ولد دعاگو را حکم ما هوار گردد که ما دام عمر معه ارام دل سرگرم مدح
و دعا گردم همواره داور دادار سرکار را در حصول ملک و وصول
کمال مع صعود طالع مساعد مع آل و اولاد کام روا محسود کاه و عدو مال دار احرره همدم

قطعه

عمریست سرورا که ببوی عطای تو | چون نافه تتار دماغم معطر است

با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو | گیتی چو روی ساقی مستان منور است

ز آغار روزه تا بکنون دیده امید | چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

تا کی رسد عطیه شب و روز دوخته | چشم امید دار چو مسمار بر در است

زامید و بیم نه که زر د قبول تو | چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

راضی مشو براینکه بگویند دشمنان | با دوستی که مدح تو اش زیب دفتر است

زنهار ازاین امید در ارزت که بردست | هیهات ازاین خیال محالی که در سر است

قطعه

انکو بوفا و هنر امروز تمام است | بی شائبه حرف گرامی گهر است

آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم | آب خضرش تعبیه اندر بکلام است

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو | بر مردمک دیده خراش غلامست

تا گشته دلم مایل طوف حرم او | در نسبت بروی من کاین ماه صیامست

یا شرط صیامست در این شهر تجرد | یا دیدن احباب در این ماه حرامست

یا بستن در هست پی خوردن روزه | یا بهر رکوعست و قعود است و قیامست

یا غیر جناب او کس نیست بروزه | یا روزه او بستن در بر رخ عامست

حاشا که به بندم بکسی تهمتکی من | زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پراست | افسری لعل بگرد از خروشش بسراست

بال و پرش بکنی میشود او زیباتر | با که هر مرغی زیبائیش از بال و پراست

چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا پر | طرفه اینست که پیکان هوس را سپراست

بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت | هر دو هفته زخش آغشته بخون جگراست

یا درائیست که گر دیده زبانش او تنگ است
یا سیاهیست که از لفج زبانش بدر است

هست اورا چو دل گندم چاکی در زیر
لیک دهقان از دل کشته جوشش بر زبر است

اژدر او بود هست عصای موسی
نی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است

ور به بغداد بود شطی گویند روان
نیست بغداد ور و شطی اندر گذر است

یا که غاریست که همخانه غار احد است
یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شتر لیک لبسان دریا
صدفی گوهرزا در بدل آن شتر است

تا نشانهای هوس را بنشاند از پا
صورت و سانش بر صورت و سان تبر است

در شب هجر بود خشک لب و خنداخند
در گه وصل روان اشکش از چشم تر است

غنچه سان گاهی پنداری شگفته است
چون مگر مج همگی گاه دهان سر بسر است

گور مردار خور افتاده و این طرفه که آن
صورتش صورت گورست ولی زنده خور است

از مطول بزند دم همه چون ملایان
یا که صوفی صفتش تاجی و صوفش ببر است

ثمرش هست پشیمانی هر کس چیند
باکه بارش به ندامت بر هر کس ثمر است

باکه نزد همه کس سفک و مائیت حرام
خونش بر فتوی دانا به همه کس هدر است

میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان
خورشش شیر و گر نامش خواهی شکر است

کمری نازکت و زان کوهی گردیده نگون
وان یکی چشمه در آن کوه نگون زان کمر است

در نشانی بر از این خواهی تا باز دهم
تنگ سمیست که اندر طرف کان زر است

منزل از میفکنی خان مسافر باشد
ور از آن میگذری کهنه رباطی دودر است

فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر
کس آن شخصهٔ معهود که اندر نظر است

گفت بهلول که این راه خطرناک بود
من از آن راه روم باکه رهی پرخطر است

قطعه

حضور راجه مکن لعل کان فیض بدست
که اولش بنه پدیه آخرش پیدا است

بسی بکشتم و خرمهره گشت نصیب
گناه کان چه بود جرم طالع ابدا است

قطعه

دوش دیدم که در سپهر کمال / کوکب دری درخشانست

گفتم آن چیست آسمان گفتا / اختر بخت رای رایانست

آن عطارد دلی که خامهٔ او / چون عطارد دبیر دیوانست

در سواد سیاهی قلمش / تعبیه جوی آب حیوانست

رای و رویش در آسمان جلال / مهر رخشان و ماه تابانست

قلمش در هلاک جان عدو / نایب چوب پور عمرانست

در بر بذل ابر احسانش / خجل از بذل خویش بارانست

در جهان یاورت جهان بانا / تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بخرد که چیست اندر یائی / کاندر بر وسعتش فلک همچون فلکست

کفتا تو ده پایه ناشناسی هیهات	ابحر دل مخدوم تو فخر الملک است

قطعه

گفته بودم که هجو کس نکنم	گر خلافی بشد نه بی سبب است
گر بفتوای سنت و اجماع	نیکوئی در زمانه مستحب است
سن بالسن والجروح قصاص	بد بپاداش بد فقد وجب است
نشنیدی که ز آسمان سخن	هجو نازل بشان بی ادب است
شاهد قول من درین معنی	نص تبت یدا ابی لهب است

قطعه

خدایگانا ای آنکه ز آل اندیشه	نیافته چو تو روشن روان یکی فرزند
دو ماه و اند بود سرورا که بیژن وار	فراسیاب فلک کرده ایدرم در بند
دلم چو پهلوی سهراب چاک و دامن دل	ز خون دیده بود همچو دامن الوند

تورا خبر نه چو دستان ز من که چون کاوس / در این دیار چو هاماوران درم بکمند

چو کیو بست کمر عزمت ار چو کیخسرو / رسیم بتاج غنا شادمان و خندا خند

اگر نه رستم عزمت رسد بفریادم / همار ماند ه م بیژن صفت اسیر ببند

هرا که دختر طبعست تا جو رچو همای / منیژه سانش بدر یوزه در بدر مپسند

همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید / چو شمسه باشد ازین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیال اندر یک مسئله نیست / ناخن فکر تو این عقده مگر بکشاید

خوردن میته شود در بضرورت چو حلال / گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بنود مسئله موضوعیست / وین قیاسیست از آن تو بهمی میباید

صورت مسئله اینست که معروض شود / تا ره شرع بمارای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه مراد ار حجره / خوردنی نیست که یکدم دل و جان آساید

هر که ز امساک بمیرد برود در دوزخ	بروم یا بخورم روزه چو می فرمائی

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت	هست سعادت ده کواکب مسعود
فکرت بکرت همه عروس معانی	زاده طبعت همه لآلی منضود
اوج فلک را حماس فروه قدرت	پایه جاه تو را سپهر جبین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند	مام سعادت نزاده مثل تو مولود
صبر و قرار و سکون و راحت [illegible]	کرد وداعم چو کرد می بتو بدرود
دور شدم تا ز درکه تو حوادث	درد بدردم نهاد غم بغمم افزود
چرخ چو سودا به او فتاد قفایم	تا چو سیاوش شدم در آتش معهود
دور ز تو او فتاده ام بزمینی	کو گشت دشت آب و هوا جهنم موعود
نه غم اندر هواش حادثه عام	مضمر اندر صباش صاعقه هود

مضمر قهر خدای گشته مجسم ‌ ‌ ‌ مطلع دیباچه جهنم موعود

من نه خلیلم ولی بسوختن من ‌ ‌ ‌ چرخ برافروخته است آتش نمرود

باد بجا کش حماس تا شده گویی ‌ ‌ ‌ کر شده در تاب آتشش شده مفقود

هست کلانم در این دیار زمانی ‌ ‌ ‌ مخزن یعقوب گشت با من محمود

از ازل آن با ایاز مهر نه بستی ‌ ‌ ‌ تا ابدان بادمی نیایدش ارزود

هان نکنی ظن در این بلیه زمانی ‌ ‌ ‌ دست رهانیده ام ز دامن مقصود

آنکه غمش دیده ام نموده نگارین ‌ ‌ ‌ وانکه غمش گونه ام نموده زر اندود

سرو جمالش شکسته رونق طوبی ‌ ‌ ‌ ماه جمالش فزوده قدرت معبود

آنکه سر آید بسرش این غزل من ‌ ‌ ‌ درد درون مراست چاره نه بود

غزل

من ز تو مهجور و مدعی بتو خوشنود ‌ ‌ ‌ از تو چه نالم که خطا بخت من این بود

ساده کیم بین که محو گشته دل من / بر نگهی کو بمن ز ناز نفرسود

دل شدهٔ عشق را بود چو غم دین / مایه زکف داده را بود چو غم سود

جز قد و پستان آن بهار نکوئی / سرو ندیدم که بار آورد امرود

قسمت اغیار شد چو وصلش همدم / منصب دربانیش چو بود دیم ار بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز [illegible] / خسته جانان را حیات تازه بخشد از صریر

از یم خلقت بخاری گر شود سوی سما / تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر

طارم زربفت زهد و طاقدیس فضل را / تقویت بر جیش قاضی داشتت تیر و [illegible]

گشتی از آلایش نقصان چو انصافت مصون / بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیرت مستنیر

در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جانفزا / در بدایع حکمتت هم دلربا هم جان پذیر

شعر شعرا پایه‌ات در برج آگی چند بار / داده در آب خجالت غوطه بر دیوان اثیر

گوهرت در دودمان آن شیر شرزه غالب است   آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر

از کجی باشی گریزان تیرسان زانرو که هست   در جهان راستکاری سیرتت برسان تیر

رخت بربستند خواب از چشم و راحت از روان   تا تو بستی رخت بر رهوار و زین بادگیر

چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار   طرفه این کز دوری خور مه شود بدر منیر

ز اشتیاق موکبت خیزد ز دل ریزد ز چشم   ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر

هجرت ار این دست اگر پا بگذارد بر سرم   اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر

بی تو من چون مرغ سر ببریده شب تا بامداد   ناله پیوندم بماه و لاله کارم بر زریر

تو ز من فارغ چنان کز من نگردی هیچ یاد   از سلامی در کتابت یا پیامی با سفیر

تا ز پیر است و جوان نام و نشان با جان شاد   همدمت بخت جوان و همنشینت رای پیر

بر نهال عافیت پیوند شاخ هستیت   تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانه رزاق قنادی شبی
میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چه شب بگذشته از مه سیزده یا چارده
وه چه مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چه شب آسوده در وی عاشقان وصلدوست
وه چه شب پیدا ز نورش چشم مور و پای مار

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری بسر
ز اختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خورم و طبع جوان
می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

ناگه افتادم ببام خانه رزاق چشم
دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله گون عارض همی انجید چشم
چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

وز دگر جانب زنی دیدم بشکل اهرمن
هاله سان پیرامن آن مه بعجز و انکسار

گردنی خاضع چو غاز و صورتی پرچین چو بوف
پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار

شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر
پهلوئی در دیده پهلوئی چو پوست دادار

دست و پا چرکن چو شاگرد حکیم گشتگی

گفت کای در غیرت از قدت تباهی

امشب ار بندی وصالم خون ببین در گردنت

در تقاضا می فزود آن دیو شکل آن سگ

کودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط

ای دریغا کاش اخرس میشید آنکو خطبه خواند

گر بریزد دیگ حلوا میبری خود نیم سوز

با لبی پر شکوه جفت آن ماه بر بستر بخشم

از سرین چون بلورش گرد چون شلوار دور

روح پاک از خوامش عقلم نمیگوید غلط

خوامش گر خرمن نسرین حنا پن نبود لطیف

جامهٔ ادبار در بر خواست وصل آن نگار

گفت کای در آذار رشک تو گلهای بهار

خویش را خواهم فکند از بام مانند منار

زیر لب میگفت سر افکنده پیش و سوگوار

خویش را در دامنت افکندم بد بنیان خار زار

لال میشد آنکسی کامد مرا شد خواستگار

نیم سوز اندر بجلوا کس برد شیر می مدار

آمد و بگشودش آن الدنگ دو بند ازار

وه چه گویم همدم اینجا بنده را امغد و دار

جان ناب ار گویمش از کس نباشم شرمسار

گویمش گر لولوء تر نیست انسان آبدار

زان تماشا جمله شهوت گشت در تن خون من — زان تعدی خون شد اندر بر دلم همچون انار

لب ببندد از گفتگو همدم که هرگز کس ندید — نیش بی نوش و گل بیخار و خمر بیخمار

قطعه

هر چه میگوید بود یکجا دروغ — هست آن زن قهبه سر تا پا دروغ

صد قسم هم در میانه میخورد — کاشکی گفتی همین تنها دروغ

من نمیگویم که آن زن قهبه کیست — خویشتن را خود کند رسوا دروغ

بعد نماید دلالت بر بعیر — صاحب خود را کند پیدا دروغ

همدم از دست بدیش توبه کرد — تا نگوید بعد ازاین بیجا دروغ

هست گفتارش چه بسیار هوی — نیست باور در سخنهای دروغ

قطعه

ای بزرگی که طارم قدرت — در نگنجد ز مجد در آفاق

فر اقبال و دیده دولت — بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را | دست و کلکت تو بر نهاده بطاق

آسمانهای بی ستون و عمد | پیش جاه تو خاضع الاعناق

در بسیط جهان پر آشوب | حکم تو چون قضا علی الاطلاق

در دل خشک سال جود و کرم | رشح کلکت جریده ارزاق

ای فلک فر آفتاب شکوه | وی زحل قدر و مشتری اخلاق

منکه بر سیرت جوانمردان | داده ام زال دهر را سه طلاق

در صف صوفیان روشن دل | همچو خورشیدم از کواکب طاق

در کلام و کمال و فضل و هنر | شهره ام همچو مهر در آفاق

چشم دارم که ذره پروریت | بر نهد بر سرم کف اشفاق

باز بندد شکوه خدمت تو | بر میانم سپهر وار نطاق

تا ز طام و طراق بند کیست | بگذرانم ز چرخ طام و طراق

گویمی با وفاق صدق وسداد — خوانمی بی ریا و ریب و نفاق

مدح تو بالغدو والآصال — شکر تو بالعشی والاشراق

بگذرد فرقم از فلک صدره — گر نوازیم باری از اشفاق

یا اجازت دهی که همچون برق — زین همت نهم به پشت براق

با دعای تو کرده جان پیمان — با ثنای تو بسته جان میثاق

ارمغان از سواد هند برم — شکر شکر تو بشام و عراق

بنشانم زگریه شوقت — از دل بی قرار تاب فراق

تا فزاید طرب ترانه چنگ — تا زداید الم مے براق

همدم مست مطربان چابک دست — مونس ساقیان سمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحهٔ ابر عنایتت — در خشک سال حادثه شد آبیار ملک

گر نیست موسوی کف اعجاز گسترت / از چیست میکند ید و بیضا بکار ملک

اندر زمانه عافیت عام رو نداد / شد حراست نشدی گر عصا ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت / تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب ز یکجو مگر خورند / کان نوبهار دین شد و این نوبهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر / تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک

تا بود چشم ما در گیتی ندیده است / خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که بدرو نیست رای تو / نو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو روزی که خیمه زد / سوی عدم سپاه فساد از دیار ملک

گردم چو دیده باز بدیدم زمانه را / آسوده اندر کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد / گفتا رشید دولت و دین اقتدار ملک

تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار / با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار توسن اقبال زیر رانت — تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملکث
در حجله وصال تو عیش عروس دهر — در چنگل نگار تو زلف نگار ملکث

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو — کای فسون سحر کارت کرده خوبان پا بگل
اینکه در دلبر فریبیها نگاه دلکشت — برده از جادو نگاهان عقل و هوش و صبر دل
اینکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو — همچو عبهر در تحیر چشم خوبان چگل
گرچه صرف دوست میشد غالب اوقات من — غالب این بودت بمن صحبت که ازان برگسل
این زمان چونست چون گزر و عیشت تا کنون — شخص لطفت برگرفت از دوستان یکباره ظل
تا کنون زین فعل میناماں نگردیدی تو سست — هیچ ازین کردار جان فرسا نگردیدی کسل
مختصر بیت اینکه می بینم ازین سودای خام — همچو بی روغن فتیله باشی و بیگاه گل
بنده باید نارجیل و مغز جلغوزه دگر — سعد و سنبل دارچینی و شقایق مغز نهل

روز و شب ترتیب معجون نهادهیم تا انکه بان | سر ز جا بر دارد آن افسرده پیر مضمحل
غیبت از این بیش خواهی کرد جان من مکن | زانکه من باشم از این معنی بجای تو خجل

قطعه

از عنایات راجه چند و لعل | داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید | که نگردد جهان بکام بخیل
ای بسا دُر بمدحتش سفتم | تا به بخشد مرا عطای جزیل
حاتمی کرد و نان من ببرید | صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد | اگرش بر فلک رسد مندیل
نمی کوثرش اگر شویند | روسیاهی نمیرود از نیل
در کنیه یهود کناسے | به که در پیش سفله برد دخیل
وجه مرسوم ار ز اندازه | کرد بیرون چه گوز زیر سبیل

پشمی از حسابهٔ قلندر گم / رزق را در جهان خداست کفیل

من نه آنم که کس بمن ز دماغ / بکند کند زیر لب تحویل

جای مدح تو قدر دان سخن / کاشکی کود کردمی پا بیل

هیچو همدون بود مواجب من / خوردی اما نمی رود تحلیل

بر چنین عرّ و کوزه و بار و بروت / ما که کردیم شیشکی تحویل

چون چنین است هر چه بادا باد / باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هر کس بقدر همت اوست / این سخن هست در جهان تمثیل

صله مدح شد چو موقوف / مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف / شیشمین پای نو بر آمد فیل

انقدر پاے سعی افشارم / که به بیند میان ملکه میل

هر که ما را بهرزه گوئی داشت / یارب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشد
دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل

ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان
مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم
ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل

کاندرین فصل که از سردی دی می پوشند
سروران مخمل و ماهوت فقیران کمبل

از چه رو صدر بپوشیده تنم از سرما
باکه داند که نه کمبل بودم نه مخمل

چه شود گر بلباسے بفزاید جاهم
نو اگر نسیت نباشد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کا
یاورت باد خداوند جهان عزّوجل

قطعه

افضل الدین بتو معلوم کنم مجهولی
باکه خود را ز همه عالم دانی اعلم

گر کند قبض روان نجست عزرائیل
که بخواهش نه نمائی تو عطا یکدرهم

گاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا ‌ ‌ ‌ این سخا نیست ستانند ز تو با قلم

آن من بنده هم از لطف خدا این دو سه روز ‌ ‌ ‌ بر در حجره ام آرند ز سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا پی درمان ‌ ‌ ‌ داروئی زان جناب میخواهم

از چمن شاخ ارغوان طلبم ‌ ‌ ‌ وز گلستان گلاب میخواهم

آنکه گویند چاه و آب برد ‌ ‌ ‌ من پی چاه و آب میخواهم

آنکه آمد منافعٌ للناس ‌ ‌ ‌ وصفش اندر کتاب میخواهم

تا نشانم فرو شرارهٔ دل ‌ ‌ ‌ آتشی همچو آب میخواهم

دیو غم تا بر آسمان دلم ‌ ‌ ‌ ره نیاید شهاب میخواهم

طاق تزویر خانه سالوس ‌ ‌ ‌ آنکه سازد خراب میخواهم

پس پنجاه سال زهد و ورع ‌ ‌ ‌ از تو حسن المآب میخواهم

تا نمایم کمند گردن نعش — از ولایت طناب میخواهم

زان صواب خطا نماد شرع — گر خطا گر صواب میخواهم

از سمی ذبیح قوت مسیح — وز خضر تحفه آب میخواهم

غم فروبسته شش جهت بر هم — مصدر فتح باب میخواهم

تا کنم تیره شام غم روشن — از تو بالا بر لاب میخواهم

از حجاب افتابی که کند — وز حجاب آفتاب میخواهم

ز استی سرخ روی آرد باک — روسیاهم شراب میخواهم

قطعه

سما عدل و ماه آل آدم — سر اهل محامد صدر عالم

کلام او همه اسرار سرمد — مراد او همه اعطاء دراهم

عطا کار و عطارد کلک و مه لوح — سما کاه و عدد کاه و ملک دم

همواره کام کار و ملک آرا
عماد عدل و سند حکم محکم

قطعه

بزرگوارا دانی که از آفت فی‌وست
بسان خایهٔ حلاج لرز لرزانم
بسرم زر ز شکر فرورفته بسکه در زانو
جدا ز هم نشود خایه و زنخدانم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که مپرس
بیک دو شیشهٔ می کهنه تازه کن جانم

قطعه

گمان کردم سراج الملک و دوله
شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چو آن گردید دیوان
ز بی نانی چو خر در گل نشینم

قطعه

بزرگوار اصدر اسرا خدا اندا
پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند و طرفه تر که میگویند
که از بنای تو مارا رسد بخواطر بیم

عنان عقل سپردم بقبضه قومی | که هست مدحتشان این کید کن عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکفم | نه یک قراضه زر است نه یکسواده سیم
تفقدی کن و بازم رهان ازین وسواس | عنایتی کن و بخشا بمن دو در یتیم

قطعه

خیز ای غلام رو بر نواب نارکام | بار دگر بحضرتش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شد از الست | چونانکه بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده ز طبعم بسلک نظم | در مدحتت که لؤلؤ افتاد از نظام
کردی یکی عطیه بپاداش نظم من | کاید دو باره گفتن ننگم بر کرام
حیف از چو تو امیری آنگاه این صله | از پخته گان نزیبد این گونه کار خام
شعرم هما و جایزه ات تار عنکبوت | در تار عنکبوت نیفتد هما مدام
شعرم چو یوسف است ترا این ثمن کلاف | یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر گوش هان که بتقصیر جایزه
محمود داد گر برابر شد به بنگ نام

دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود
ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام است
آن غول که آباد گزیدست ز ها مون

غول است اگر غول بود مطرب و قواد
دیو است اگر دیو بود غرچه و مأبون

آبستن حیض است لبانش چو لب کس
آگنده گنده است دهانش چو فم کون

در هرزه درآئی دهنش راست نماید
بر پیرزنی کونی که ز حیضه شده وارون

بر صاحب محراب چو تهمت که نبندد
آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون

با آنکه شده قتل حسین باعث احیاش
راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون

در ریختن خون حسین بهر جوی سیم
شمریست که از کون یزید آمده بیرون

گفتم بجوابش دد وادی جهالت
تا سید خر در گله بنگ شده دون

مردند کریمان و بماندند لئیمان | نادیدن او نان کشد و دیدن ایشان
از دون مبر امید که بر سفله وفا نیست | صد بار فدایش کنی از هر نفسی جان
ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت | تا کی پی یک نان بدوی بر در دو نان
بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش | بهتر که شوی نزد سیه کاسه مهمان

قطعه

وک وک اگر میکند فقیر محمد | نیست عجب سگ پدر و راست بدربان
بوالعجب این قصد آشنا نکند سگ | وین بگزد پای خاص و عام بدندان
صورت نحسش بهر کجا که ببینی | بر گو صد لعنت خدای شیطان

قطعه

صابرا ایکه در بر قلمت | تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی زاست | وجعی صعب لیک درپرده
قلمی کرده در بچاره طبیب | قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره | خیل خوبان جهان راتو سره
در رخت هست پدید آنچه بطور | دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی | ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من | معجز موسی و سحر و سحره
بی مه روی تو شبها تا صبح | بفلک میکشد آهم شرره
قصهٔ شوق که پایانش نیست | چون توان درج در این مختصره
شمهٔ خواهی ز احوال رقیب | پرسم ار زین سخنت نیست کره
روزگاریست کزین غم داغم | که توئی شاد بدان ونگ خره

با هما بوم نمیگردد جفت — نشود رام هم گرگ و بره

او ز جان خواهدت و جا دارد — ترسم این مهر بود مهر دو شه

مصحفی هست جمالش همه پیر — ز آیهٔ مثقال شرّ ذره

بجز آن دیده ایام ندید — در بشر هیئت بر شکل کره

شب که در بستر او پای نهی — خوشدلی یا بدل منکسره

بر گلستان تو چون آرد دست — بر جبین بر فکن از خشم گره

غرض این است خدا را مه من — نه نهی همره او پای بره

زایدة النور مه رویت باد — ماه رویت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی — بجد و جهد عزیزی بدستم افتاده

ز بخت خفته من نا نشسته بر رفتی — چو گر سفت بیک پای سخت استاده

خدای را شده کوتاه دستم از همه جای   بیک صراحی پر باده میشود کاره

قطعه

هر درد و مرض که داشت جانم   پیدا از حدیث رو نداده

در این سرما و برف و باران   با این چکنم که نیست باده

قطعه

راجه چندو لعل گفتی نیستم   که بخشم شاعران را من صله

راست گفتی این سخن در عمر خویش   کو ترا آن چند و کو آن حوصله

قطعه

ده اشرفی و دو تانِ کمخاب   صد روپیه و یکی دوشاله

آنکس که مرا صله فرستاد   گردد بجهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که رشک هفت کاخ زرنشان
گشته از معماری عدلت سرکش شدری

کاخ ماه و مهر و فرسِ آسمانِ شوکتت
چرخهٔ پیر و شکوهِ گنبدِ نیلوفری

در زوایای شبستانِ دلِ افسرده کاران
گرد و ساز درای و رویت فعل ماه و مشتری

چون عروس رشت از داماد خوش منظر برد
از ضمیر روشنت خجلت عروس خاوری

بدر اگر از شمسهٔ ایوانِ عونت یافت نور
همچو انصافت شدی ز آلائش نقصان بری

جسته در ایوان اجابت غرفهٔ کیوان بدید حرم
منکه اینجا پاسبانم زو چو دارم کمتری

از کریمان شاعران قصر خورنق یافتند
یا نمودندی چو همدم ساحری در سخنگری

ملک بخشا داشتم در آستانت خانهٔ
گر جهات ششش بُد شش بهفت منظر بری

چون سرای عیش بخشیدی فضایش خرمی
همچو حوض خلد میکردی زلالش کوثری

گرد سیلی کاشانه ام تا تیر طاقِ هرزه گرد
دارم از آن هرزه گرد اکنون نه نیرو داوری

خانه بخشی هر گرانجانه ساز آسمان
داورا بیخانه ام از جور چرخ چنبری

قطعه

ای فلک قدری که از کلکِ عطارد مشیات   کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری

اندرین موسم که هر کس از شراب عونِ تو   روی خود سازند گلگون تر ز گل برگ تری

از غلط بازی چرخ و بی عنایاتی تو   تا بکی این بنده خونِ دل خورم از بی زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو   بسم الله است خصم تو شیطان بدنژاد

چون اقرا بسم ربک آیات سجده   زان هر که دید روی تو بر سجده سر نهاد

جبریل از برای مدادِ دواتِ تو   از تار زلف لیلة القدر آورد سواد

در مدرسی که علم معانی بیان کنند   شاگرد عقل کل بود و رایت او استاد

صدر امر است در خور تعلیم زاده   همچون برادران کرام از الو الرشاد

در لوحِ آرزو همه این مشق من بود   بسم الله اش کنم بسپارم با و ستاد

در کودکی بمکتب عشق رسوم سوز	درس دعای دولتت اوراد هم بیاد
من خود مدیح گسترم او خانه زاد تست	شرط است گونه گونه عنایت بخانه زاد
دارم امید از قلم تر زبان تو	بر کام من نوید پروانه مراد
تا نقش بند کلک بدایع زماه نو	بر لوح چرخ صورت نون والقلم گشاد
والشمس وار رای تو رونق فزای ملک	یارب دعای خسته دلان مستجاب باد
از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست	یار تو قل هو الله و حرز تو وان یکاد

مرثیه

پی توای تو یوسف گم گشته کنعان بلد	هست یعقوب صفت درد لبم وا اسفا
چکنم گر نکنم جیب تحمل پاره	چکنم گر نکنم دامن دل خون پالا
رفتی از طوبی امید نچیده ثمری	آه از امید دراز تو و عمر کوتاه
یارب این تخته تابوت نگارین منست	یا که تابوت سکینه است پدیدار بما

نوحه نوح کنم گر زغمت نیست شگفت — که عیان کرد بما مرگ تو طوفان بلا

تا تو ای گوهر یکتا ز کنارم رفتی — داغت از سیل مژه کرده کنارم دریا

دامن فاطمه گر هجر منت آسان کرد — در فراق تو بپرساد خدا از دل ما

سر کنم گریه ندانم بکدامین نخوبیت — پاک دامانا پاکیزه تنا خوب رخا

چون شدی رام پلنگ اجل وحشت گور — کبک طاووس رما آهوی وحشی ارما

کرده ام زیر و زبر دفتر ناکامی را — چون تو ناکام نرفت است کسی از دنیا

غیر تسلیم و رضا چاره نباشد همدم — بازگشت همه ناچار بود سوی خدا

مقطعات تواریخ

در روزگار ناصر دوله نظام ملک — فرمانروای ملک دکن سایهٔ خدا

خورشید آسمان وزارت سراج ملک — کرد این پل رفیع در این رهگذر بنا

شد رای با صواب ز زینت پذیر خرد — جز مل فرید راز پی این خیر رهنما

اقلیدس زمانه و استاد روزگار   کپتان دوریا بنمود این بنا به پا
بنوشت کلک همدم تاریخ سال او   گرد این پل عجیب براه خدا بنا
۱۲۶۸

تاریخ

مفخر دوران سراج ملک و دین   آصف خورشید فر جم بقا
آنکه از رایش نماید اکتساب   آفتاب خاوری نور و ضیا
تابع تدبیر او امر قدر   بندهٔ فرمان او حکم قضا
کوکب دری گردون شرف   گوهر یکتای دریای عطا
کرد تطبیع این کتاب دلپذیر   گش بود اندر سواد آب بقا
شاهدان دلفریب معنیش   از نکوئی با همه دل آشنا
نکتهایش دلنشین و سودمند   پندهایش دل پذیر و جان فزا
عقل جوید از سوادش روشنی   جان نماید کسب از الفاظش صفا

کلک همدم زد رقم تاریخ او	ساطع النور این کتاب دلگشا ١٢٦٦

تاریخ

ای دریغا که از جهان خورشید	زد علم بر فراز هشت بهشت
دور گردون و کید اختر ساخت	بستر او ز خاک و بالین خشت
ماه آذر بروز روشن گوش	شد بکیوان از این خراب گذشت
پیرو دین زردهشت چو بود	شد روانش بجانب زردهشت
گرد اعمال او ثمر طوبی	بدرود هر کسی هر آنچه بکشت
جفت پاکان پاک سیرت شد	آن خجسته نهاد پاک سرشت
عاریت بود جامهٔ تن او	جان بجانان سپرد و جامه بهشت
کلک همدم نوشت تاریخش	شد بایوان جان فزاء بهشت ١٢٢٤ یزدجرد

تاریخ

دردا حسرتا و دریغا که روزگار — برباد داد مسند الکٹ قاب جود
صدر صدور راجه مهاراجه آنکه بود — آرایش سپهر همت و دستش سحاب جود
رفت آنجهان جود بفردوس بسته شد — بر روی مردمان در احسان و باب جود
شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل — افتاد در محاق فنا ماهتاب جود
او شد انیس تیر دبیر و زهم گسیخت — شیرازهٔ صحیفه داد و کتاب جود
بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش — فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود
۱۲۶۱

تاریخ

مرد زین العابدین و واگذاشت — ناخلف پروردهٔ بر جای خود
کاشکی بر جای آن این مرده بود — یا که میبرد آن خلف همرای خود
یا که در هنگام مردن ریده بود — جای این که لوله بر ماوای خود
خوب اوجاق باب روشن کرد او — که رود گردد سر بابای خود

مرگت آنرا سور این گردی به بین | آسمان وارونه کاریهای خود
چون پی تاریخ سال رحلتش | گرد همدم مسئلت بارای خود
گردانکه شتے بکون یاد گفت | رید زین العابدین بر جای خود

۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید | بحسرت در مغاک غم نهان شد
ازین دیر سپنجی کام و ناکام | روان روشنش بر آسمان شد
منزه گشت و بر افلاک پیوست | مجرد بود تن بگذاشت جان شد
مجسم گشت اعمال نکویش | بهار باغ گلگشت جنان شد
ازین دام حوادث مرغ روحش | پریدن کرد و قدسی آشیان شد
همین نی سیل غم بنیاد او کند | چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان گریه را نتوان گرفتن | که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آذار سے نگریم — بر آن گلشن که تاراج خزان شد

بقای اختر جمشید بادا — اگر خورشید در خاور نهان شد

بتاریخش رقم زد کلک همدم — روانش جانب بهمن روان شد

۱۴۱۱ ابجر

تاریخ

دوش چو گسترد پرهای شب چکت — بیضهٔ دولت گشاد بال و پر طیر

جانب خرپشتهٔ سپهر معلق — گاو فلک گرده گشت و سب بر صفیر

خسرو خاور بخوشه همره ناهید — خرمن خرمن فشاند خورمی و خیر

یونس حوتی بدلو بر صفت میغ — آب طرب را مباح ساخت در این دیر

بس بهرام در کمان و زراغش — راس گواژه زنان که خاتمه بالخیر

بر سر روی جدی چاه پیر گران ساق — در شرف شمس سیر سک سک سیر

تیر بمیزان بنکته سنجی در عرش — ور دملک ان یکا داز خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهد سه ظلمت | گر قدمش فال نیک زد خودی و غیر

همدم تاریخ این عطیه رقم زد | بمجد و جاوید طول عمر ابوالخیر

۱۲۵۹

تاریخ

پور کاظم خان اعظمی مبرزی خیرات بس | تا که ذکر خیر او گویند خلق از ره بس

هر که کار دهر چه در دنیا بعقبی بدرود | ساخت این بیت الخلا را بر هوای [illegible]

آرزو دارد که در این باقیات الصالحات | مرغ روحش آشیان سازد چو پرداز قفس

قدردانی گو که در اقدام این فعل ثوابش | جایزه بندد بزیر خایه‌های او جرس

کرده برپا این بنا تا حاصل سی ساله‌اش | در شب اول شود در گور تنگش هم نفس

ده بدینار زرش گردید و صد [illegible] | آنچه بخشی در هوایش سالها دیگ هوس

بر در این کوی سعادت را چو گان نصیب | ورنه کی بودی بر این آثار خیرش دسترس

روز محشر هر کرا چشم شفاعت بر نشست | چشم او باشد بدست هیضه‌پای محتبس

واثقم بر اینکه تا اکنون بمیدان ثواب ❊ کس چه او نارانده در تحصیل آن فرس
زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ بناش ❊ توشهٔ و زاد ره عقبی همینش باد بس

تاریخ

حیف از آن طرهٔ مشکین و روی تابناک ❊ گر جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد دردا بر زمین ❊ آفتاب برج عفت شد دریغا زیر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی ❊ با دل صد چاک و آه سرد و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش ور کار از دل بدر ❊ داغ این پاکیزه دامان است با عمر اشتراک
در غم آن زینت دامان زهرای بتول ❊ شب همه بارم ستاره از مژه چون صبحناک
ای دریغا پیش چشمم ناگهانی روزگار ❊ چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک
کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم ❊ مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

۱۲۶۲

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک شادی آن مالک الرقاب مبارک
سور و سرور نشاط و عشرت و خوبی باد بصدر قمر رکاب مبارک
حضرت سالار جنگ آنکه بگویند جمله جهان عیش آن جناب مبارک
دید فلک آستانش ملجاء گفتا بر ضعفا ملجاء و مآب مبارک
زال جهان شد جوان بعهدش گویا باد مرا خلعت شباب مبارک
ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید گفت بدریاکت این سحاب مبارک
آنکه ز رای تو آفتاب نماید کسب ضیاء اینش اکتساب مبارک
نوبت دولت بزن که قادر مطلق کرده ترا نوبت انتخاب مبارک
تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم گفت زمین راکت آفتاب مبارک
از پی فتح و ظفر لشقه پرچم نام تو چون آیت الکتاب مبارک
خاک ره تست کحل دیده خورشید باد بچشم وی این تراب مبارک

کرد ترا ایزد انتخاب بدوران | بر همه این ایزد انتخاب مبارک
جود تو بگشود در جهان در دولت | یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامه همدم نوشت از پی تاریخ | همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا نگرید چشم چرا نسوزد جان | برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل
بخلد رخت دریغا معاشران بستند | یکان یکان بدل دردناک با تعجیل
بروی شاهد مقصود چشم نگشاده | رساند پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل
دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد | بکاخ سدره ازین تیره خاکدان تحویل
قرین خاک شد آن بیقرینه که سپهر | قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
نخورده بر ز جهان نفس مطمئنهٔ او | شنید زمزمهٔ ارجعی ز رب جلیل
بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت | بمرد آوخ آقا محمد اسمعیل ۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی | آنکه ملقب بدی بصاحب عالم
غنچهٔ از گلشن مراد نچیده | ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردش دهقان بیمروت دنیا | خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده | ساز رحیلش اجل نمود فراهم
مادر ایام در شباب جوانی | پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانوادهٔ طٰهٰ | سوخت دل قدسیان بنایرهٔ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد | بارد اگر در زوال سبز خطان نم
سال وفاتش نوشت خامهٔ همدم | صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان چو کشت | مقتول با چهارده از همدم دیدیم

تاریخ تنگلستان چو جستم سروش غیب	درداد این ندا که جلوه جنت نعیم

تاریخ

صباحی که از اختر فرخنده گی	زدی هر زمان مشتری فال از آن
بشادی در رحمت شاه	جهان بان کشاده بروی جهان
بحجرش فشانند خوبی و خیر	مه از ماهی و مشتری از کمان
بعشرت که ثور ناهید و تیر	زحل راس با خسرو خاوران
سلح شور گردون زکاخ حمل	نوید طرب کرده هر سو روان
زقوس سعادت بزدی سهم غیب	همی تیر بر دیدهٔ بدگمان
سه شنبه ز شعبان دو افزون ز بیست	اسد طالع و صاحبش شادمان
باقبال سرمد به بخت بلند	بروزی چنین و بماهی چنان
فلک رتبه نواب سالار جنگ	تراب علی نور چشم جهان

سر راستان میر احمد لوا — مه باستان آصف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر — جوان جوان بخت روشن روان
بجای نیاکان بمسند نشست — به تدبیر پیر و به بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت — وزارت مبارک بصدر جهان ۱۲۶۹
خدایا ز چشم بدش دور دار — بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین — در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین
انکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر — ای دریغا در لحد ساید بخاک اکنون جبین
هم نشین گردید او با حور عین و ماتمش — ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین
مهد علیا را چه شد یا رب که از ایوان او — سر کشد بر اوج گردون نالههای آتشین
آن کف مشکل گشا کو وان دل دریا چه شد — صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

آفتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک	آسمان اوج همت خورد آوخ بر زمین
زاین مصیبت روز و شب نالند مرد و زن چو نی	با دل خونین و آب دیده و جان حزین
او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش	ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین
مریم آل علی در داکز این دار سپنج	عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین
جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت	رهنمای دین بگو با فاطمه شد همنشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملک و دین	شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای
خان نیکو خصلت والا گهر برهان دین	از برای طاعت حق کرد این مسجد بنای
داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل	اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدای
کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم	مسجد برهان دین خان مکه اهل دعای

۱۲۶۶

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا — چون گوز برون کنم زشهر باد ترا
خود لایق دشنام نباشی امّا — با گیر هجا بکام استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندر دکن است — بیچاره تر آنکه قید فرزند و زن است
زان هر دو بتر کسی که دور از وطن است — ناچار کسی که هر سه باشد چو من است

ایضاً

کافر کیشی که نام او معصوم است — خویش بر ارباب خرد معلوم است
خود را خواند طبیب جلّاد صفت — اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از راهی سناجی پندت — وز دیدن سیمای سناجی پندت
هر روز خلاف وعده فردا گوید — فریاد ز فردای سناجی پندت

ایضاً

با بو الهوسی الفتکی حاصل شد — دل از سر سادگی بدو مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش برباد — ناکه چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود — من بر سر عهد و او با جلاقی بود
انکار من و قبول میساق سفیه — ای قافیه خاق شو قرمساقی بود

ایضاً

میساق که از خران آفاق بود — از اهل خراسان بنجری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم — با قافیهٔ که او قرمساق بود

ایضاً

محمود هر آنچه بد بمن میگوید — با من ز سخن نخوشتن میگوید

طوطی صفت است هرچه یادش دهند | در آینه با خویش سخن میگوید

ایضاً

آن گز تو مراد مدعا می طلبد | حاجات خود از در خلامی طلبد
بیچاره دلم در دکن از قحط رجال | مردی ز که حاجت از کجا می طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور | وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین | بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزرگیت خدای عالم | بسپرده نگین بدست اجلالت جم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه | یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضاً

گردم بسناجی و این هرچه بیان ... گفتند چنین سبیل و اندازه چنان
گر دست تهنیت پای همت بازاست ... ریدم بسبیل این و اندازه آن

ایضاً

گردند اگر سناجی و نایی آن ... مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان
همدم مکن اندیشه خدا رزاق است ... برکس زن این و بکون زن آن

ایضاً

از من ز ملال تا زدی دم همدم ... با من شده غم قرین د همدم همدم
تقصیر ز من بسر زده بسیار اما ... نزد عفوت گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد ز غم دلت دل همدم تو ... غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را ... این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن ز ما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قر میساق نوشتی خودرا	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب علالت مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی برزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی التیام دهندهٔ دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان ملقب بحکیم الممالک دام اجلاله بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

الحق چو مطبوع خلایق گشت ترتیب	تحسین و ثنا شایان همدم
بگفتا هو عشرت سال تاریخ	سخن بشنو عجب دیوان همدم

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که نمبرها را درست نموده باشد و غلط نامه را به بیند بناظرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	قصب روش پا	کتان پوش بهبست
۲	۵	ننگ و	ننگ	۳۰	۱	چندانکه گرد انگه پشتاب	ابله شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندو لعل	۳۰	۲	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندو لعل	۳۲	۷	اورنگ جوی	آورنگ خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در منقبت حضرت علی ابن ابیطالب
۱۴	۶	ایضاً	در تعریف	۳۷	۴	پیراز سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رورقی مانده	رورقی ماند
۱۲	۳	بغط	بط	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۲	بجلم	بجگم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک با	بر فلک پا
۱۸	۳	شکوه و فردین	شکوه فرودین	۴۵	۱۰	مزاح عشق	مزاجت عشق
۲۰	۸	مهراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هنا	حنا	۴۶	۱	قوی بارو	قوی بازو
۲۴	۶	محبط	مهبط	۴۷	۸	آیت تحسیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳	یاشاهد	باشاهد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰	۱		در منقبت شاه مردان حضرت مولا علی مردان	۹۴	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۵۴	۱۱	کوشش و	کوشش	۹۵	۹	بانگ وسم	بانگ سم
۵۴	۸	انکه اتدر	آنکه اندر	۹۷	۸	ریگث	ریگ
۷۰	۳	از عیب	از غیب	۹۸	۱	چو چار	چو چاره
۷۱	۷	از بی حشری	از می حشری	۹۸	۱۱	تا در گل	پا در گل
۷۶	۵	می نخوری نی بزن	می بخور و نی بزن	۱۰۱	۶	نواب سرسالار جنگ	راجه چندو لعل
۷۸	۴	لنکر نی	لنکر و نی	۱۰۵	۵	دست واهی	دست اهی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر الدوله	۱۰۵	۸	غزمان	عریان
۸۱	۱۰	زمانه بباد	زمانه بداد	۱۰۶	۱	دین ها مهین	دین مبین
۸۲	۴	دست دهر	دست ظلم	۱۰۷	۷	خمیر	ضمیر
۸۲	۱۰	شهر بند	شهر بند	۱۰۹	۹	سندو	سند
۸۳	۸	سرسالار جنگ	راجه رام بخش	۱۰۹	۱۰	تخت	بخت
۸۴	۱	بخور ستید و	بخور شید	۱۱۱	۲	پر آبی	بر آبی
۸۵	۷	بمغی	بسعی	۱۱۱	۳	درون	درون و
۸۵	۷	تخت	بخت	۱۱۶	۵	اختر	آخر
۸۶	۲	زابا	زایا	۱۱۸	۳	بزی	بری
۸۶	۴	باگند	تا گند	۱۲۱	۳	منطفهٔ	منطفهٔ و
۸۷	۹	پای پیشتیش	پای	۱۲۲	۱	ارغوانی همه	ارغوانی را همه
۹۰	۱	که لعل	کز لعل	۱۲۹	۲	بربا	بر پا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	نگنند	کمنند	۱۵۳	۲	گیسووپستان	گیسوپستان
۱۳۱	۷	پدیدارش	بدیدارش	۱۵۳	۲	خورنق	خورونق
۱۳۵	۱۰	افاقه	فاقه	۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۳۶	۸	فخروت	نزدوت	۱۵۳	۹	برداست	برداشت
۱۳۶	۱۱	اتحرید	اتجرید	۱۵۴	۲	نباشنند	نیابند
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است	۱۵۵	۱۱	تخیل	تخیّل
۱۴۱	۳	زدودو	زدود	۱۵۶	۸	وال	دال
۱۴۱	۳	بحساب	زسحاب	۱۵۷	۶	کیته	کینه طوز
۱۴۱	۳	غبوارزستان	علوارزستان	۱۵۹	۸	وار	دار
۱۴۳	۱۰	مرغست	مرغیست	۱۶۴	۱	خورم	خرّم
۱۴۴	۱۱	جام فسروق	جام مروق	۱۶۷	۱	شهروام	شهره ام
۱۴۵	۱	افتاب رزه دار	اقتاب رزدار	۱۷۳	۴	بلانبانم	بدانسانم
۱۴۵	۴	بعکش	بعکس	۱۷۳	۸	بدرون	بدرون و
۱۴۶	۳	گردش ازدست	گردش ازدست	۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۴۶	۹	استحاکه	استحاله	۱۸۳	۲	مسیح و نور مریم	مسیح نور مریم
۱۴۹	۵	سر برارای	سر براوری	۱۸۳	۶	خاتم	خاتم
۱۴۹	۱۱	بشکند بادودم	بشکند بادوم	۱۸۴	۷	عذربه	عذربه
۱۵۰	۱	تیزوتنگ	تیزتنگ	۱۸۶	۴	لشکنی	بشکنی
۱۵۱	۷	به نجاقم	به نجاتم	۱۸۸	۹	سجد	سجده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بضقت	بضعت	۲۱۹	۸	جامی	جانی
۱۹۶	۲	اور	اورا	۲۲۰	۱	ان و باران	ان چو باران
۲۰۱	۴	نہ و ولیکت	نۂ ولیکت	۲۲۱	۷	سند است	مسند است
۲۰۱	۵	دست وجود	دست جود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض بار
۲۰۱	۶	نکداست	بگذاشت	۲۲۲	۲	رایگان	رایگان
۲۰۶	۴	ارزحمت	از زحمت	۲۲۲	۵	عریقی	غریقی
۲۰۷	۳	مبارکت بادو پاینده	مبارکت بادو فرخنده	۲۲۵	۲	خجلت ماند	خجلت مند
۲۰۷	۷	نور باشے	نور پاشے	۲۲۵	۲	برماه	برباه
۲۰۷	۱۰	بگاه	نگاه	۲۲۵	۴	وگرفتار	اوگرفتار
۲۰۸	۹	سرو دست بود	سرو راست بود	۲۲۸	۶	پدرفته	پذرفته
۲۰۸	۱۱	فاختہ	فاختۂ	۲۲۸	۱۱	تیہ	تیہ
۲۰۹	۲	دست دل	دستۂ دل	۲۲۹	۱	نشماریم	بشماریم
۲۱۱	۱۰	بیداد	ۂ بیداد	۲۲۹	۱۱	کرد	بنکرد
۲۱۲	۹	جائی	جانی	۲۳۰	۷	نشدی نوح	شدی نوح
۲۱۷	۱	کہ بکف	کربکف	۲۳۲	۸	خوردوان	خورده وان
۲۱۷	۲	گشتہ نیست	گشتہ راست	۲۳۲	۱۰	سهلان	شهلان
۲۱۷	۳	اریابند	زریابند	۲۳۶	۲	زاینہ	ز آئینہ
۲۱۸	۴	دردهوش	ازدهوش	۲۵۰	۷	همیشہ پر	همیشہ بر
۲۱۸	۶	خزران	خیزران	۲۵۱	۳	افغانم ارخفا	افغانم از جفا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	ارزو ہو فائیت	ارزو ہو فاکیت	۲۸۲	۸	حرم	رحم
۲۵۴	۲	کرسر	گزسر	۲۸۳	۱	تحذر	تعذبر
۲۶۴	۴	ابروی	آزروی	۲۸۳	۶	ایام	ایتام
۲۶۴	۵	کنار	کناہ	۲۸۳	۳	بند دوازدہم	بند یازدہم
۲۶۷	۴	سنے	بنی	۲۸۴	۱		بند دوازدہم باید نوشت
۲۶۹	۲	دست زتن	دست رس	۲۸۵	۲	قامت و	قامت
۲۶۹	۷	لب	لبت	۲۸۵	۵	سررا	سرداد
۲۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۲۸۶	۱	سکفت	شگفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۲۸۷	۵	چشم	جسم
۲۷۴	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۲۸۷	۹	حری	ظری
۲۷۵	۵	گو یکتا	گوہر یکتا	۲۸۸	۵	جشم	چشم
۲۷۷	۴	چسان	چہ آں	۲۸۸	۷	لغان	نفاق
۲۷۸	۱۰	جامان	جانان	۲۸۸	۷	بادی	ہادی
۲۷۹	۱	مشتاقی	مشتاقی	۲۹۲	۱۰	چنین	چنین د
۲۸۰	۶	شغان	شغاق	۲۹۳	۱۱	نسیم ما	بسیم
۲۸۰	۱۰	خیمہ کہ اہل	خیمہ کہ داہل	۲۹۸	۱۱	رواکر	رواکرد
۲۸۰	۹	بند نہم	بند ہشتم	۳۰۰	۸	محالت	مسالت
۲۸۱	۷	بند دہم	بند نہم	۳۰۱	۸	نگہردار	بکردار
۲۸۳	۵	بند یازدہم	بند دہم	۳۰۲	۳	اشد او ود	ارشد او بار بود

صفحه	سطر	غلط	صحیح				
۳۰۲	۹	تکریج	تکرمح				
۳۰۳	۱۱	ملامان	ملایان				
۳۰۳	۱۱	ابدهست	بدهاست				
۳۰۳	۲	زای	رای				
۳۰۵	۱۱	دیده	دیده				
۳۰۶	۵	جشمه	شمه				
۳۰۸	۵	باد	یاد				
۳۰۸	۸	درمصرع اول حمالش	چمالش				
۳۱۶	۸	حعنت	نفت				
۳۱۷	۲	درحاشیه هرسنگی	ه هرسنگی				
۳۲۲	۱۰	که به بیند	که ببینیم				
۳۲۳	۱	جاه تو کر بیان زحل	جاه تو بالا گر بیابی تا زحل				
۳۲۴	۱	باز قلم	باژ قلم				
۳۲۶	۱۱	کنندنت	کشندنت				
۳۳۱	۱۱	چوکرسفت	چوکیر سفت				
۳۳۹	۱۱	سرپابای	سرمامای				
۳۴۰	۷	بوسیت	پیوست				

ربع اطلال از نقش زنگار — غیرت نقش و نگار چین است

همچو پیراهن گل صد پاره — دل بلبل ز کف گل چین است

چون صریر قلم صدر جهان — زنده گر نکهت فروردین است

نی نی اندر نظر فرزانه — فرق بسیار از آن تا این است

آن تماشای رخ بستانست — این تسلّی دل مسکین است

آن کند نفس نباتی تازه — این روان پرورش آئین است

آصف دهر سراج دوله — که ضیاء فر و ملک و دین است

آنکه در زمره آل یٰسین — چون بقرآن مبین یاسین است

از پی دعوت فرعون صفتان — قلمش بر صفت تنّین است

در سواد قلم جان بخشش — چشمه آب بقا تضمین است

پایه اش بر سر هفت اورنگ است — در کهش قبله چار آئین است

بر در دولت روزافزونش | توسن بخت بزیر زین است

دیر زی ایکه بمثلت بجهان | دهر نازاده فلک عنین است

کلک مشکین تو در رونق شرع | نایب تیغ شه صفین است

شاهد بخت تو را چون بلقیس | تاج و تختش بجهان کابین است

انکه بنود ببقا بیت تازه | همچنان لاله دلش خونین است

رای و روی تو به ملک آرائی | صبح پاک و علم زرین است

چرخ با عزم تو بی بنیاد است | کوه با حلم تو بی تمکین است

کلک مشکین تو در نظم جهان | غیرت تیر قلم مشکین است

صاحبا صدرا ای آنکه تورا | در جهان دادرسی آئین است

همدم آن بلبل بستان سخن | کز ازل مدح توش تلقین است

دختر انی که ز طبعش زاید | همگی حامله تحسین است

پرورد بکر معانی در دل — زان سرو پا سخنش رنگین است

روز کاریست که در ملک دکن — خاک درگاه تو اش بالین است

حالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است

مرغ دل در برش از این غصه — چون کبوتر بکف شاهین است

بارها کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است

از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است

گر نوازیش دو چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است

تلخ کامست مدد کاری آن — مدد شعر تر و شیرین است

تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است

کارپرداز جهان کلک تو باد — این دعا را ز قفا آمین است

ملک بادا بفرت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگار است | گر طاق فلک نیست چرا آینه کار است

این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است | این طاق نباشد دهمین نه حصار است

یا آیهٔ نور است بمشکوة زجاجه | یا کوکب دری که چنین شعشعه بار است

نی راست بگویم بتو طور است و تجلی | کز هر طرفی می نگری جلوه نار است

بر رخ کلف از ماه نمی داشت بگفتم | هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است

این خود چه مکانیست که سکان درش را | نه غایله لیل و نه پروای نهار است

فرقی که عیانست ازین خانه بگردون | آن است که این آینه و چرخ بخار است

واضح شودش مسئله وحدت و کثرت | آنرا که در این مجلس آراسته بار است

شمس است نه صد شمس و اشمسه طاق است | ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب | یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

هنگام چراغان درختان بلورین — تا چشم کند کار جهان ماه وستاره است

از روزن آئینهٔ چو در باغچه بینی — بینی ز کران تا بکران باغ بهار است

با آینهٔ چرخ چو کردند مقابل — آن راست یک آئینهٔ واین را دو هزار است

این کوکب رخشان نه که اندر دل گردون — از غیرت این خانه پراکنده شرار است

روشن تر ازاین خانه ندارند دلیلی — آنان که برآنند که خورشید مدار است

چرخی است برازنده و خورشید بلندش — آرایش ایوان جهان صدر کبار است

نواب سراج الملک الصدر زمانه — کز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است

الصدر گران مایه که اعیان جهان را — با بندگی درگهش از خواجگی عار است

گرباین زکف مکرمتش ابر مطیر است — ارزان ز سواد قلمش مشک تتار است

ای انکه باعجاز هنر خامهٔ دستت — در دعوی فرعون صفتان موسی و مار است

با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است — بالمعهٔ جاه تو ستم شعلهٔ و خار است

بحریست گران مایه دل راد تو کان را — در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
جود تو کجا و کرم ابر بهاران — او قطره فرو بارد و این گوهر بار است
با رفعت جاه تو فلک شاخص ظل است — با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است
رنگین شده از کلک و کفت کار زمانه — کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است
فرق است بسی کلک ترا با قلم چرخ — او حادثه می زاید و این حادثه خوار است
المنة لله که بشد دیده بد دور — زان روی که خورشید برش تیره چو قار است
گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث — همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است
تو فره یزدانی از آنت به همه حال — صحت به یمین است و سلامت به یسار است
زین نعمت عظمی که خدا باز بما داد — تا حشر دل پیر و جوان شکر گذار است
گیرم که بد اندیش بگیرد پر سیمرغ — سرپنجه اقبال تو سیمرغ شکار است
ای دل بخدا ساز که مردان خدا را — در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یک اسبه اقلیم چهارم | بر تیز تک ابلق ایام سوار است
با داهمه شب قدر و همه روز تو نوروز | تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن بتو جاوید چو طاق فلک از ماه | این طاق منور که ز آئینه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب آقا سید عباس صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتاب است | گر سبع مثانی نه چرا فصل خطاب است
یا پرتوی از ترجمهٔ آیه نور است | یا آیتی از محکمهٔ ام کتاب است
معجز نبود سحر بود شعر رسش لیکن | سحر است که با معجزه اش دست عتاب است
سحر است مضامین بلندش که به معنی | نه گنبد افلاک در آن بحر حباب است
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات | دیباچه طوبی طعم و حسن مآب است
در زیر نقاب خط او صورت معنی | چون شاهد خورشید بر افکنده نقاب است
شیرینی ابیات ترش با می معنی | آمیخته چون قند مکرر ز گلاب است

صحن چمنش نام نهادن بسماست — زانرو که سخن چون چمن وطبع تو آبست

هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع — ماناً فلک نجم هدی طبع جنابست

خضر ره گم کردهٔ رهان سید عباس — آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست

از علمش اگر پرسی دریای محیط است — از جودش اگر پرسی باران سحابست

در طرف غزل پنجهٔ افکار بدیعش — دستیست که بر خون دل عشق خضابست

ای انکه در انشاء سخن فکر دبیرت — پیریست که بر تازه کی عهد شبابست

نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است — رای ز خطا دور تو خود عین صوابست

تو شمع فروزان هدائی بره شرع — ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست

هر نغمهٔ ز قانون کتاب تو بگوشم — خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست

اوصاف کمالت بحقیقت چو نویسم — زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست

از چرخ شریعت ظلمت دیو کند رجم — ماناً ظلمت را روشش تیر شهابست

با اوج جلال تو فلک راست چو نسبت
تو بحر علومی و فلک دود سر آبست

حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد
از ماه ضیابخشی و عوعو رمگلا آبست

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق
مشتاق تر از خاطر لب تشنه بر آبست

ترسم رود از پیش برون پای درنگم
از بسکه دلم را بلقای تو شتابست

از دست جدائی بجهان تنگ دل من
مانند دل رعد و لب لعل ربابست

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب
ماهیچه این خیمه زرینه طنابست

بدخواه تو در لجهٔ غم باد شناور
تا سطح زمین منبط اندر سر آبست

از روشنی رای تو آفاق منور
تا مهر جهان تاب در آفاق بتابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گر آراست
مطرب بزن این نغمه که ایام بکامست

تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است
تا کار کند چشم فروغ می و جامست

افروخته در طرهٔ مشکین رخ ساقی — چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست

در جلوه بهر سو بت شیرین حرکاتی — در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از هر طرفی چارده ماه است بجلوه — در هر قدمی سرو خرامی بخرامست

ماهی و چو ماهی که مبارک بطلوعست — سروی و چو سروی که قیامت بقیامست

ساقی ز قدح برکت طرب ساز که امروز — عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تر آر که چون آتش نمرود — هر رنگ گل و لاله بردا و سلامست

از پی حشری ساز که بر فتوی دانا — بی باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بر زیر آمده از بهر تماشا — باور اگرت نیست به بین بر لب بامست

از جلوهٔ مصباح بمشکواه زجاجست — شرمنده نجوم فلک آئینه فامست

نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیلست — نه طرهٔ مه را اثر از گرد ظلامست

با نور چراغان درختان بلورین* — از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شرر آتش گل ریز
گر چرخ مشعبد نه انار است چگونه
مهتاب اگر رخ نه نماید نه نماید
در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی
این خرمی و فرخی و شادی و خوبی
سالار عدو مال که او را بهمه حال

آنکو که کفش کافل روزی عبادست
پیدا بدل روشن او راز سپهر است
ای آنکه بفیروزی و فر قاصد دولت
از فرخی فال تو برجیس برشک است
بر رای تو و مهر چو بینند ندانند

برپا فلکی ملتبط از نور و ظلامست
طالع همه زان رمح سماک و مه تامست
هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست
با سنبله چرخ به پیغام و سلامست
زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست
اقبال مساعد بود و بخت غلامست

آنکو که درش قبله حاجات انامست
پنهان بکف همت او قبض غمامست
با قاید اقبال بلندت به پیامست
وز روشنی رای تو خورشید بوامست
خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست	وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست
گر تیغ به بار در حوادث نخورد غم	اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست
تا نزد خردمند نه چون علم بود جهل	تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست
در پیش گه دولت رامش کن و بنشین	تا رقص کنان ابلق دوران بخرامست
در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند	گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

ولہ ایضاً

دل سودازده را ازچه ملال و محن است	همه زان طرهٔ طرار شکن در شکن است
هر خمی بابل و بابل فن سحر است و فسون	هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است
دلم از آن شده سودائی و بختم تیره	با که سودازده و تیره تر از بخت من است
دل همی دزدد و چون شحنه بزنجیر کشد	چون توان کرد که خود شحنه و خود راه زن است
ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطانست	با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

حلقه سا لنست بگوش دل زار دل من
حلقه در گوش برش چون به بر سیب ثمن است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است
سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدر نیست که خورشید درخشان با اوست
تیره ابریست که آبستن دُرّ عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود
مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی
یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است
مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودازده و شیفته دارد ما را
جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل رادش عمانی گوهر زاییست
هم کف جودش دریائی دُر عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت
کاندرین جای سخن نیست ورای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه
پایه جاه تو را پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری نگرفتی
از که زین بنده که سالست قرین محن است

حروف دال

در تہنیت ورود عالیجاہ میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده کز ایران بہ ہند سفیر خاقان رسید — بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاہ عجم صاحب سیف و قلم — مژده کہ از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در ہندوستان زد علم کاویان — مژده کہ از سیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی — از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعۂ رخسارہ اش گشت چنان جلوہ گر — کآیت تحت الشعاع بر مہ تابان رسید

شاہ جہان آفتاب ماہ فرستادہ اش — ہان ز بر آفتاب ماہ درخشان رسید

یا شدہ از پیک شاہ ہند چو ایوان ماہ — یا پی خوبی و جاہ ماہ بسرطان رسید

کردہ حمایل بجان نامۂ شاہ جہان — از صف کروبیان حامل قرآن رسید

ہمچو سپہر برین رقص کنان شد زمین — وہ کہ بطور سنین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مژده امن و امان — آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست — کایه لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم تر آرزو گشت منور بدو — نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب — جان بر جانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور نی بزن — شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال — نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی زمن رشک بهار چمن — کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور — چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند — عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود — زان یم وزان کان زبان بس یم و کان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات — وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر زهرآب تو زهرهٔ مریخ برد — شعلهٔ تیغ تو بر سنبل کیوان رسید

بی کف تو صبح جود عیسی ششماهه بود — صبح کفت خنده زد زان نفسش جان رسید

تیشهٔ انصاف تو ریشهٔ بیداد کند — خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید

پیش رخت خواست ماه کوی سعادت برد — بدر رخش شد هلال کوی بچوگان رسید

فرخی فال تو گشت چو دامن کشان — در قدم اولین بر سر سعدان رسید

از بن دندان نگشت تابع کلکت چو تیر — سنگ نفاقش ز چرخ بر بن دندان رسید

با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهاد — آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید

نکتهٔ توصیف تو چون کند زد در خیال — گوئی کاندر صدف قطرهٔ باران رسید

تا که جهانست باد دولت و جاهت بکام — گر ز تو مر آن هر دو را پایه بکیوان رسید

طالب آرام تو هست بدوران سپهر — زانکه عدوی تو را زان همه خذلان رسید

قائمهٔ شرع و عقل از تو متین گر گرفت — شرع ز هر مش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام — زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زر دنهر آمد پدید — بسکه لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید

زورق سیمین نه او را لنگری بادبان — اندرین دریای ناپید اکنار آمد پدید

در زوایای شبستان سپهر لاجورد — صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زرنگار — مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید

ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب — همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر — آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان — شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

افسر اکلیل شد از تارک گردون بله — خوشهٔ پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

باکتاب فضل از بام دبیرستان چرخ — فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز مشکوی زجاجی سپهر — لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید

خیمهٔ شاهانه بر پا لیک پیرامون او — لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید

پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان — گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید

بر فراز منبر نه پایهٔ چرخ برین — خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید

از ورای این وان در اوج ایوان جلال — پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید

افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ — آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید

از کف رادش پدید آمد بکشت آرزو — آنچه اندر بوستان ز ابر بهار آمد پدید

از قرار نظم کلک بیقرارش در جهان — بی قراریهای عالم را قرار آمد پدید

باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان — خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید

لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز ازل — زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید

سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو — شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت بر نشست | آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید
مملکت را از احتسابش انتظام آمد عیان | سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید
رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان | باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید
دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر | کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید
قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد | این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید
راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج | صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
سیل غم بنیاد هستی را ز جا بر کنده بود | در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار | زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید
من نگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار | دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد | هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه — که دست عدلش داده دل زمانه بباد

نصیر ملّت اسلام ناصر الدوله — که روزکار بدو خرّم است و دولت شاد

سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان — لوای عهد اولو الامریش جهانبان داد

کلام او همه فضل و مراد او همه بذل — نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد

ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم — دعای دولت جاهش فرشته را اوراد

دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر — دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد

شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند — تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد

توئی بمرتبه از خسروان عالم سر — چو از میان رسل برکزیده اجیاد

بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض — دعای دولت جاهت به بنده و آزاد

عبادت است بفرمان تو عمل کردن — که امتثال اولو الامر فرض شد بعباد

فلک بپایه درکاه عالیت نرسد — اکر بمرتبه هفت است اکر شود هفتاد

خزیده بود جهان گر به سایه عدلت / قرین گون نمی گشت در زمانه فساد

بیاض صبح برویت برابری میکرد / گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد

نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر / ز وسعت دلت ار بحر جستی استمداد

بروزگار تو بس دست دهر کوتاه هست / کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد

ز تیغ حادثه هر رخنه بملک فتد / گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد

ز دست جود تو گنجور بحر و مادر کان / یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد

فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد / دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد

ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید / یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد

نگاه تربیت اختران هفت سپهر / طباع حامله کو هران چهار اضداد

نه خسروی چو تو در کارگاه امکان دید / نه سروری چو تو در شهر هند امکان زاد

هنروران را در عهد و دولت نرسید / که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هزار شکر که در بارگاه تو همدم | کمر بخدمت بست و زبان بمدح کشاد
بر آستانهٔ جاه تو چون مشرف شد | قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد
هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل | رسید غایت آمال او به نیل مراد
همیشه تا که به پرکار عالم هستی | مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد
ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه | ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد
بفر جاه تو ارکان سلطنت خرم | ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد
بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر | بحق سید کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

زهره سیمایم بهاروتی ید و بیضا کند | معجز موسی پدید از پسته گویا کند
سحر با بادام بیمار و ز پسته معجزه | زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند
آفتاب خاوری باشد اگر با ز آفتاب | لاله بر سنبل پناه و نرگس شهلا کند

خیزد از دریا گهر ما هم چو خیزد از کنار
چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز
آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغماگر
با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

نار موسی بر رخان و آب خضرش در لبان
زآتشش سنبل دمد و آبش ثمر خرما کند

زآن دو هفته مه مکفن پرده مپسند انجمال
مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه گوی
روز روشن را برابر با شب یلدا کند

تندی خویش شکربار آرد از گفتار تلخ
گرمی خور آری از غوره عیان حلوا کند

یاد درویش در دل تنگم چو روشن رای صدر
تیره شام هجر ماه و مشتری ابدا کند

رام بخش آن مشتری سیرت که کار تیر را
بازبان خامهٔ همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و سم شبرنگ او
شعلهٔ خورشید سان در هر قدم برپا کند

با همه روشن روانی ده زبان تیره دوی
کسب از کلک زبان بریده انشا کند

در سماع جان تار حاسدش بنگت عزا | زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی بافد از خط شعاع | تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا گزد شهریان خصمش بتعبیهٔ دندان مار | والی عقرب به نیش خنجر برا کند

مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خاتمش | زین شرافت در جهان فرخنده کی اهدا کند

عکس رای مشتری فالش بکیوان گرفتند | خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرور اهنگام آن آمد که فراش بهار | چون بساطت فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی و یعنی ابر مروارید بار | این جهان پیر را چون تخت تو برنا کند

از طراوت دشت را چون موکبت اردی بهشت | غیرت افزای بهار و گلشن جورا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند | طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه همچو طبع خرمت خندان شود | ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو و گل گیرد بفرت جام مل | سار سر چون مطرب بانگ هزار آوا کند

همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار سنگ مرجان رنگ سازد دشت را مینا کند

صاحبا صدرا بعون مدح تو در مرتبه مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند

رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا آنچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند

باد خرم روی گیتی از بهار عدل تو باد خرم روی گیتی در بهاران پا کند

آنکه در میزان برابر میکند شب را بروز روز بدخواهت برابر با شب یلدا کند

وله ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد این چنین فتنه جاودان باشد

با صبا بوی زلف اوست مگر که ورا اعتدال جان باشد

میکند اشک راز من پیدا هرچه خواهم غمش نهان باشد

زلف فتان و چشم قتالت فتنه آخر الزمان باشد

عارضت آیتی است در خوبی که ورا ناز ترجمان باشد

جز سہی سرو قامت آنماہ — سرو نا دیدہ کس روان باشد
انکہ در پیش آفتاب رخش — ماہ را دست بر دہان باشد
جلوہ آفتاب چند الست — کافتاب رخش نہان باشد
صورتت در کمال قدرت حق — در جہان آیتی عیان باشد
کی کنم مدحت از ہزار یکی — گر ہمہ عضو من زبان باشد
گوشوارت قرین رخ تا گشت — پرن و ماہ را قران باشد
سعد و نحس سپہر گردون را — ناز و خشم تو ترجمان باشد
پی یغمای دل ز پرچم زلف — در کف غمزہ کاویان باشد
دہنت ہمچو نقطہ موہوم — پای ہستیش بر گمان باشد
پی تاراج دین و دل نگہت — ترک مستی کہ باسنان باشد
زیر تیغت ز ننگ ناکشتن — ہیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهر چونکه زادت گفت | کاین پری فخر دودمان باشد
چنداى ماه مهربان زغمت | دست هایم بر آسمان باشد
وصلت اى ماه جویم و گویم | این نه از کار آسمان باشد
مدتی میرود که میدانی | گر تو ام آرزوی آن باشد
که شبی ماه مجلسم گردی | با توام دست در میان باشد
تا ابد بر سریر استغنا | شاه حسن تو کامران باشد
پایهٔ پایگاه نازت را | جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد | خندید بزیر لب و دزدیده نظر کرد
از زیر نگه داد به اغیار نشانم | حال دل سودازده بد بود و بتر کرد
تیری ز کمان خانهٔ ابروی کمانش | بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل و جان صبوری
آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد

که خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت
که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد

که دست کشیدی بسر زلف پریشان
دل های پریشان شده را زیر و زبر کرد

که روز مرا در نظرم ساخت شب تار
گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد

که خشم و گهی ناز و گهی نوش و گهی نیش
هر لحظه پی غارت دل مکر دگر کرد

دل دید چو زنداره برون کار جفا را
مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد

باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد
بر سنگ جفا قطرهٔ باران اثر کرد

چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
برگشته تیر نکه خویش نظر کرد

تا بشنوم آواز به بینم رخ خوبش
سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد

برجستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم
المنة ولله شجر عشق ثمر کرد

کس چون تو نبودی بره عشق وفادار
یا رب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذاب توطبیب غم عشق است
باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد

هر عهد که در عهده خود داشت وفا ساخت
گویم بتو شرمنده خوشیم چو قدر کرد

صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش
از بس ز رخ او شام عیان صبح و سحر کرد

که دل رطب از خنده آن لعل جوان چید
لب بوسه گهی غارت از آن تنگ شکر کرد

که گفت بهار است خوش است آنکه لب جوی
بنشست و دماغی تر از آن آتش تر کرد

که گفت که نوروز رسید ابر گهربار
دامان در و دشت پر از در و گهر کرد

دوش و بر اطفال عروسان چمن را
مشاطه گی از ابر مطر زار مطر کرد

نقاش صبا نقشه او رنگ زمین را
چون صفحه ارژنگ پر از نقش و صور کرد

شخ وادی امین شده و شاخه لاله
چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد

بنشین و غزلخوان و قدح گیر که در باغ
بلبل به نوا آمد و گلبن گل تر کرد

تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاه
چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان | از دایره بیرونت چون حلقه در کرد

ذم تو پذیرفت زگفتار غرض گوی | از باده سی ساله خود قطع نظر کرد

نی نی نه چنین است معاذ الله وحاشا | تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد

کس خرده نگیرد بخیالات ارسطو | از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد

فرداست که گویند بکام شعرا کار | انصاف امیر الامرا بار دگر کرد

صدر و سر و سالار جهان مختار الملک | آنکش که خدا نیک دل و پاک سیر کرد

اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین | باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد

آنی که تو در کار جهان رشحه کلکت | آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد

آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد | سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد

از درگه جاه تو زحل جست بلندی | چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد

بر جای گل و لاله دُر و لعل برستی | ابراز یم جود تو اگر کسب مطر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم گشادن | خورشید مگر رای تو را نور بصر کرد

خود کان سخائے وہم جود از این روی | خالے کف جودت یم و کان از در و زر کرد

آنکو دل ذخار تو را گفت که دریاست | از ساده دلی نسبت دریا بشمر کرد

آن کس که مدیح تو چو جان حرز بدن ساخت | بروی نتواند بد ایام ضرر کرد

رشح قلم روح فزای تو در این ملک | آن کرد که باران بهارے به خضر کرد

بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین | جان و دل خود را هدف تیر خطر کرد

با جان عدوی تو کند خنجر بهرام | آن کز سر کین دشنه رستم به پسر کرد

حروف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار | گر میان آتش آتش می جهد بی اختیار

گوهرش ز آبست اما نسبتے دارد بمشک | آب او گوهر فروش و مشک او کافور بار

از نهاد پرنیان آرد پرند آذر پدید
وز دل عنبر در آری و دُرر سازد نثار

که کنار سبزه برگیرد بسیم صیرفی
که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک بیجاده گون چون لعل دوست
که کند پشت زمین عنبرفشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو برق
که چو زلف دلبران قیری کند مه را چو قار

چار چیز از چار گوهر کو هر او گرده کسب
یا که در ترکیب آن ار گوهران بنود چهار

تیره گی از خاک خشک و ز آب تر تردامنی
سرعت از باد سبک سر ز آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر
آب روئین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کلهٔ مشکین شب چو شب
حجلهٔ گل تا که نقاش صبا سازد نگار

پیل وار اما معلّق دود وار اما ست تر
آتش بی دود زیر و لؤلؤ منضود بار

قیروان در قیروان بندد پرند و پرنیان
چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست از درفش گروها در گروه
مرکبان تند تر ز آتش قطار اندر قطار

از تن هر بختی رودی روان آموی رنگ | در سم هر مرکبی برقی جهان خورشید وار

چشم ملیا شد سراپا جسم او ریزد چو اشک | تا همی بگرید سراسر عضو او نالد چو زار

تا همی نالد همی بالد بهار بوستان | تا همی گرید همی خندد دلبان جویبار

خشک لب مانند دریا آب در جیحون صفت | راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

انکه چون خورشید بر کتف براق آسمان | گشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین | رحمة للعالمین و شافع روز شمار

گردن دین را سحاب و خاتم جان را نگین | دست قدرت را سوار و گوش دل را گوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست | تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم | عطف دامان جلالش را رسد تر سم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر | زان شده چونان دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا لیسا خلقتند | شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از سینهٔ جوشن‌ند شیر ‌ ‌ ‌ تیر توزی را هدف از دیدهٔ گرزنده مار

در طلوع هر سنانی آفتاب بی کسوف ‌ ‌ ‌ در تحرک هر سمندی آسمانی بی مدار

نسر طایر از صعود طایر ترکش به بیم ‌ ‌ ‌ شیر چرخ از حملهٔ شیر علم در اضطرار

خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون ‌ ‌ ‌ چرخ روشن دل ز گرد مرکبان عنبر عذار

دامن خفتان درید و دیدهٔ جوشن بدوخت ‌ ‌ ‌ خنجر خفتان شکاف و ناچخ جوشن گذار

ناوک الماس بس یک روان را ساخت لعل ‌ ‌ ‌ خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار

از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز ‌ ‌ ‌ آب گشتی سیم سیمین در مشام کوهسار

چون براق برق رفتارش در آمد در طرید ‌ ‌ ‌ ساخت چون چشم زره میدان بچشم مرد کار

کاست از سیر سکون و بانگ و سم برق خیز ‌ ‌ ‌ هنگ باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب نار

تاب تیغش برد آب بزم آتش فشان ‌ ‌ ‌ آب تیرش برد تاب آتش دار البوار

همچو زلف تابدار صید گیر دلبران ‌ ‌ ‌ در کفش پیچان و صید افکن کمند تابدار

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغز دیو زادم ‏ ‏ ازسنان چون شهاب و ز عمود گاوسار

تا ندانستم ز راه جان چو گشتنش گوش زد ‏ ‏ کو کشید از حرب اعدا دست و وارون گشت کار

ای دریغا شد سلیمانی تبه در پای مور ‏ ‏ ای دریغا گشت طاوسی جبا در دست مار

نصرت آن شاهی که بر والی قوس و تیر داد ‏ ‏ شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر توار

او ز دلدل واژگون و الشمس بر پشت سمند ‏ ‏ چشم اختر خون فشانبار چرا چون ذوالفقار

تا شفق گون شد رخش جای شفق هر صبح و شام ‏ ‏ خون دل تا چرخ بتراود ز چشم روزگار

تو چو لاله غرقه خون مارا دو نرگس لعل رنگ ‏ ‏ تو چو دریا خشک لب مارا دو دیده جویبار

تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ ‏ ‏ گرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت بار

آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع ‏ ‏ تا تو دادی سر بباد از یاد شستی خاکسار

بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل ریزد ز چشم ‏ ‏ آن چو ابر آذری وان همچو باران بهار

ای نشانده رحمت محضت چو احمد بر کتف ‏ ‏ وی گرفته صولت صرفت چو حیدر در کنار

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر — اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده با وقار و با افتخار آقا جعفر خان بهادر

بگزید تا دلم بوصالت فراق بر — کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر

تا لام عنبرین تو کردم ز کف رها — بر من جهان ز حلقهٔ میم است تنگ تر

اشک من است خوشهٔ مرجان آبدار — چشم من است حقهٔ یاقوت پرگهر

مه بدر میشود که ز خورشید گشت دور — از دوری تو من ز هلالم نزار تر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب — مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر

رنگ روان شود ز سرشکم عقیق گون — بردارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود — در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار — از جنت حضور بسوی دوزخ سفر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من — بنهاده طعم کاسنی اندر نی شکر

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم
اکنون چو چار گردد چو تیر از کمان گذر

بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان
تدبیر عاقلان نبرد پنجه از قدر

گم گشت بلبلی اگر از بوستان تو
هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یابم دوباره گر شرف آستان تو
از حلقهای دیده کنم حلقهای در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا
دل زار و تن نزار و تبه حال و خون جگر

یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا
قاآنی آن بفضل و هنر در جهان شمر

بی شعر سحر مست مرا چشم عقل کور
بی صوت نغمه است مرا گوش و هوش کر

از فرقت حجاب و قرابت شام و روز
جان در حجاب تن ز دلم بی وقا تر

یاد الغرض ز مرغ جدا از آشیان کنند
مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود
الطاف شاه زادهٔ مودود منتصر

فرخنده میوه دل طوبی خسروی
تا در گل بهشت شهنشاه مغتفر

فخر تبار سلسله شهزاده جعفر آن — کز وی تبار و سلسله باشند مفتخر

بر بوده دست تربیتش از آسمان کلاه — بنهاده پای مرتبه اش آسمان بسر

کیوان فر و هلال علم آفتاب تاج — مریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر

آن میکند که کرد تهمتن به اشکبوس — با او اگر مصاف کند پور زال زر

فرزانه ندیده چو او باب روزگار — آزاده نزاده چو او مادر هنر

گر کفر زلف هندوی او دیده بود نوح — لب بر نمی گشاد بنفرین لا تذر

طاووس اشتهارش چون چتر آسمان زرین — باز آوریده بیضهٔ آفاق زیر پر

دارد نیاز با که برندان بی کله — باشد بناز با که بشاهان تاجور

افزون شه بار پنج بود از دو بار بیست — گردیده با شرف بشرف آفتاب در

لقمان دانشش بنموده است لقمه — در خوان فضل بوده هر آنچیز با خضر

از خلق و خوی او چو نسیم بر وصال — خلقش نموده بهر دل خویش دادگر

بگرفته تنگ تر ز قبا دوش تا بدوش — عشقش چو خرمن گل و تنگ شکر به بر

گویند جن و انس چه پرسی ز گوهرش — فر فرشته آمده در کسوت بشر

کوته کنم حدیث برت در طریق عشق — گوئی که پیر راه بود قصه مختصر

او را برادریست مه از وی به یکدو سال — از هر چه اوست یکدو قدم از وی پیشتر

از بحر طبع داده برون چند رشته دُر — بهر نثار بارگه میر حیّه در

زیبا بتان و چو از روضات بهشت حور — ابکار بکر کرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخی — نونش نوشته خط جوانان کاشغر

در بحر معنیش که محیطی است بیکران — غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خور

مصراع آبدارش سر تا بپا نکت — اشعار پر نگارش پا تا بسر غرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نواخت — دوشیزه دختران همه یک مام و یک پدر

اندر الست با تو معنی است آشنا — در آشنائیت ره ازین جسته در صور

از کودکی بمکتب عشق رسوم سوز — گوئی که کرده ابجد مهر تو از بر

کردم بصدق قول رسول آن قصیده را — هان تا نه ظن بری سخنان مرا خبر

ای در فنون شاعری استاد روزگار — در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر

تا بهره ور شوند خلایق ز آفتاب — از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور

من مکتسب ز روشنی رای روشنت — تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر — کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار

گردید قطره قطره باطراف کوه و دشت — ابر بهار درّ یتیم زنگبار بار

بیجاده رنگ گشته سروی نسرین رنگ — غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار

حلقه بدست سرو زده ژاله پاره سان — آون زگوش گل شده طل گوشوار وار

مینای مشک سای ز یک سوی شاخ سیب — مرجان عود سوز ز دیگر کنار نار

گردیده بذله گوی به آهنگ پهلوی
در مرغزار عکه دو در کوهسار سار

گوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل
گفتی نهاده چنگ بنای هزار زار

در شخ فکنده است صبا فرش رنگ رنگ
بر شاخ بسته است گهر ابر بار بار

دست چنار کرده نم ابر پر گهر
بربسته بر گلوی ریاحین بهار هار

بس بوی بید مشک صبا برده کوی کوی
مشک تتار نافه زغم کرده تار تار

در زیر سرو دراز بگوید دوست دوست
در طرف جوی جام بگیر دز یار یار

شخ از شقایق است برنگ عذار دوست
شاخ از شکوفه گشته ببوی دیار یار

پر در شب چراغ شده باغ تا که صدر
دامانش کرده پر گهرش هموار دار

دستور شرق و غرب مهاراجه آنکه نیست
غیر از سخا و جودش در روز کار کار

یکذرشته نوبه نوبه صلای سخاوتش
از اشتهار قیصر و از انتشار شار

یکبار همه زر آتشش اگر کسب نور کرد
دیگر ز آفات شدش استعار عار

ای اشتعار خالق و دی افتخار خلق — چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

گر نفحهٔ ز خلق تو بر بحر بگذرد — سازد بخور عود قمار از بخار خار

کین تو آتشی است که بر هر دلی که هست — آخر در او فتد چه بخود از چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است بار — بر جان عندلیب در افتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب ماسلف — دست تفضلت همه را کرده پار پار

هر جا نشست شحنهٔ عدلت بداوری — از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خسرو سیارگان شود — یکبار اگر دهی چه غلامش هبار بار

شاید رسد چه غالیه یکره بخامهٔ ات — زاین شوق گشته نافهٔ مشک تتار تار

هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست — باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار

تا جشن عید ساز کند دور روزگار — در جشن عید رطل می شاد خار خار

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند — گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا امتداد دهر بود شاد کام زے
تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر
چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر

به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا
چو قفا می بخورد دف چو کند غیر نفیر

همچو چنگم سر تسلیم به پیش و گردون
میزند زخمه که نالم بنوای بم و زیر

خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا
خود یکی چرخهٔ پیرم بر این چرخهٔ پیر

زاده انم و باشد پی کینم این زال
رستمی می بکند تا که شود بر من چیر

گرد آفاق دوانند بکینم آباء
همچو گشتاسب که در زابل فرزند دلیر

گر زبون توام ای چرخ یکی دیده بمال
که همای شرفم مانده بدام تو اسیر

منم آن طایر فرخنده قدسی که زنند
قدسیانم ز سر کنگره عرش صفیر

پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر
چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حلّ هر نکته که بر عاقله باشد مشکل — حلّ کند فکرت بکرم چه کشی موز خمیر

گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی — کاندر آن ملک منم صاحب دستار و سریر

از بزرگان تو ایم که شماریم به خورد — ور ز صنادید قریشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم — حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد — هین و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر

سوزم این هفت رواق کهن کیوان را — برنشانم بسر آتش چون هندوی پیر

از غزل خوانی در رقص در آرم زهره — از دُر افشانی در رشک به پیندازم تیر

من چو غزمان شوم از خشم درم جامه به تن — زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ورنه زر و به با زیت — سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دو سرش — در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش — مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

نزد ار مایه ولایش تخمیر اسلام — تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر

برده ظن وهم غلط کار بیک تائی او — که چو حق یافته بی مثلش و بی شبه و نظیر

مهر او جان مهر آن کس که ندارد بر دل — مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن بنود ممکن را — که پس پرده شود بانی انباز به شیر

ای شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ — سخت درمانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فکار — من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر باره بکش ضندیقان — که شد از دود تف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام — شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آئینه قلبش ز صفا پذرفته — روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک — چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر

دست گیر ای ضعیفان ز پا افتاده — در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی فربه و گاهی لاغر
تا بود در کف ایام زمام تقدیر

قامت حاسد تو کوژتر از قامت چنگ
نالهٔ دشمن تو زیرتر از نالهٔ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانهٔ پیر
بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر

وزیر شاه و امیر سپاه و صدر امم
طراز مسند و آذین گاه و زیب سریر

زهی نظام تو قانون عدل را آثار
خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر

در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق
بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر

سپهر فکنده بر حکم نافذت گردن
عنان سپرده بتدبیر صایبت تقدیر

بحل و عقد بسیط جهان پرآشوب
خدات خنجر بهرام داد و خامهٔ تیر

زند ترشح جود تو ابر را طعنه
دهد تجلی رای تو مهر را تنویر

صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجت
به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کنند — کتاب فضل بشوید بحوض ماهی تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد — که آن برتبه بلنداست واین بپایه قصیر

دعای دولت توچون نماز واجب شد — بفتوی دل آگاه بر صغیر وکبیر

زوسعت دل خود خواست دم زند دریا — کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه بر آنم که دست انصافت — بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت — درون خسته دلان زنده می کند بصریر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد — براه دین کف وشمشیر قائل تکبیر

بجای قطره ببارد شمامۀ عنبر — ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو — هلال گردد ماهی دوباره بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند — وزیر زاده سپهدار وشاه زاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام وقلم — رشید دین هدا وارث کلاه وسریر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت ‏— یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر

بزیر منت او پشت روزگار دوتا ‏— به پیش همت این نقد کاینات حقیر

شکار ناوک پر آن آن چو دیو و چه دد ‏— هلاک خنجر بر آن این چو ببر چو شیر

بر شمایل آن قرص آفتاب سها ‏— بجنب خاطر این بحر بی کنار غدیر

هزار سال جلالی به پیش مسند تو ‏— یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر

بزرگوارا صدرا دوازده سالست ‏— که خاک هند رهی را شده است دامن گیر

بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا ‏— کنون که دست من و دامن امیر کبیر

بچشم تربیتم بین و در جهان سخن ‏— چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر

همیشه تا که بگردد سریر مسند و خاک ‏— سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر

بفر آصفی و مسند سلیمانی ‏— بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر

ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم ‏— ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زریر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله که گشت از فر عید روزه دیگر بار	لب مطرب بنی جفت و کف ساقی بساغر یار
هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند	مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار
نهیق واعظ و بنگ مؤذن لله و المنه	بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار
امام جمعه کو کوس ورع میکوفت بر منبر	نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار
در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی	کمر بستند از مسجد بعزم خانه خمار
بجای غنه و ادغام در محراب پیچیدند	نواد نغمهٔ فی الدار لیس غیره دیار
بتار طره ساقی فرو زد چنگ مشتاقی	شکست آنگو بزراقی بماه روزه چنگ و تار
حریفانی که سجاده کشیدندی به آب زند	بمی سجاده را کردند در دیر مغان گلنار
حدیث کوثر و طوبی ز یاد روزه داران برد	نم رشح کف ساقی شکر خند لب دلدار

بیک ساغر فروشد حاصل سی روزه شیخ شهر ‌ مطاع زرق و کالای ریا راست شد بازار

نعیم خلد را بفروخت بر آبی بهر میخانه ‌ فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افطار

نشد از روزه سی روزه شیخ شهر را حاصل ‌ بجز رنج تن و ضعف درون و زردی رخسار

سحور از فوت شد ساقی چو غم سازی صبوحی کن ‌ که میباشد سحرگه هم گناهش خوش هم استغفار

کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی ‌ که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدار

بروبش گیرم از ساقی پیاپی کوثر باقی ‌ گشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک والدوله قوام الدین والمله ‌ رواج ملت جعفر نتاج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیمدار و بحر بی پایان ‌ بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بی خار

وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینش ‌ زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار

فلک قدری ملک فری که از رای رزین باشد ‌ فروغ دیده دولت کلید مخزن اسرار

ببار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی ‌ که آزادیست از برکت و فیروزیست از ادبار

از رای او دی

زرای درویش ار پرسی شبیه یوسف و یعقوب
زدست و کلکش ار گوئی بسان موسیست و یار

الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیّوق
الا ای پایه ملّت ز تو بر دیدهٔ سیّار

ضمیر مهر رخشنده بر رای تو شرمنده
کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آزار

سواد نامهٔ ات چون لیلة القدر است جان پرور
صریر خامهٔ ات چون مطلع الفجر است احیاکار

کف جود تو باشد مرکز انصاف را میزان
دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامهٔ ات مرغیست خوش الحان که در جنبش
ببارد عنبر از چنگل فشاند گوهر از منقار

شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد
سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

بعهدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن
گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار

سر اصدرا خداوندا بدین پیش اندر بلک
عزیزان زمانه خار و خوردان جهان سالار

فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار

الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد
ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن پال در عالم — سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در عنبرین چادر — جهان افکند در سوگش پرند نیلگون در بر

چو گشت از چشم یعقوب فلک گم یوسف بیضا — همه تا جویدش جسم فلک شد چشم سرتاسر

جهان جویای خور کز یکطرف مه گشت بزم آرا — چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر

فرو پوشید همچون شاهد آن دیبای زنگاری — چو شاهد شاه مینو چهره دیبا دیبه شوشتر

برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا — بدستش صفحهٔ مرموز عالم اندران مضمر

بد و نیک جهان را از جهان رای منیر او — رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر

مقنع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو — زهی گلرنگ و در کف چنگ و بزم آرا و رامشگر

بدیع و دلکش و رعنا غزلخوان و قدح پیما — لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر

ز دیگر جانبی گردید پیدا ترک خونخواری — به بر پیجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان / شده از هیبتش پژمان تن شیر و دل اژدر

روان شد از دگر جانب رخ روشن روان پیری / میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر

همه آئین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم / همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یا داور

زیکرو زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی / برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر

مهندس شیوهٔ بنیاد هستی بر قرار از آن / کهن سال و قوی یال و دراز آمال جادوگر

مجره همچو روی شیرخواره جانبی رخشا / کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر

بگردن بسته شب یاره همه از هفت سیاره / ز پروین کرده آویزه بگوشش زهره ازهر

سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت / سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر

دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران / شهاب از امین و الیسر مر ایشان را پیام آور

دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش / سماک افراشته ترکش علم برداشته محور

پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران / همی می بود سرگردان چو در گرداب نسرین در

زمانه در خودآرائی و من اشکم برخ جاری
فلک در شعبده مشغول و من آهم بکیوان سر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین
شده از سیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزل خوانی
دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله
تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

بهر سوئی پری روئی در آن شب خورم و خندان
یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر بی می
دو چشمم خواب نشمرده لبان دیده اختر

بگوش آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی
سرودی مطربا از همدم این ابیات جان پرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نا مهربان یاور
ز غم مینای دل پرخون تهی از باده ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه بنود تو را اهی
خدا را آشنائی کن ناله از یاری بپایی بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روزی
که چون زلف چلیپایت بر آن پایی نهم سر

خدارا شاهد مجلس دمی برقع ز رخ برکش — که بینم در خط و خالت نشان آن پری پیکر

به آن بانگی که زد مطرب ببرد آرام جان و دل — تو گوئی بر رگت صبر و شکیبائی برد نشتر

شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین — ببالینم نهاده آستین بر دیده کان تر

بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مهجوری — بلطفم گفت بنشین لحظهٔ از مردمی مگذر

همایون باد و خرم راحت محنت نمای تو — مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش اختر

تو زاین فضل وافی کافی و باقی زواید دان — که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر

بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زراقی — چو عشق آموختی از قشر و زراقی بشو دفتر

کنون اسرار رموز معانی را شدی واقف — کنون افعال مکنون نهانی را شدی مصدر

مسلم نکتهٔ العلم نقط بر تو شده واضح — مبرهن بر دلت شد رازهای جام اسکندر

ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل — ز مین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر

نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا — نگنجد در سبوی تنگنا دریای پهناور

در آید اینک از پرده عروس خلقی خندان — نهان ماه حبش گردد ز شرمش روی در چادر

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید — قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر

به تسکینت بیا گوییم صحن گلشنی خندان — به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان حور — گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر

مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا — مئی کش معجز عیسی بود در قطره اش مضمر

کنون کاراسته برخود چمن دیبای زنگاری — کنون کافگنده در بستان بساط سبزه سیسنبر

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی — غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و زیبا — بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل — برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر

پی دل جوئیم محرم سخن سنج و من از حیرت — فگنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ گفتمش کای محرم دل یار روحانی — سری دارم بجای پا و جای پای باشد سر

موافق تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم
مناسب تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نرد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر

زبانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من
کفیلم در مصایب گشته نیکی نبری کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ
نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دل جوئیم جوئی و گر غم کاهیم خواهی
پس از دستوری و رخصت به بزم دلگشایم بر

به بزمی کاسمان جوید شرف از خاک درگاهش
به بزمی کاستان روید ملایک زو ببال و پر

به بزمی کز شرافت سده اش با صدره هم آغوش
به بزمی کز سعادت طره اش با زهره هم منظر

به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری
سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه اش محبوب تر از روضهٔ رضوان
هوای ساحتش از اعتدال جان همایون تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
رواقش مامن قطب محبت عشق را محور

بحکمت خانه اش طفل دبستانست بطلیموس
به بستان سرایش خوشه برچینست بو معشر

پذیرد معنی از بس شگفته در وی گل معنی — بدیوارش نگار صورتی گر کلک صورتگر

در و دیوار و صحن و ساحت کاخ همایونش — شرف بیز و دل آویز و وفاخیز و صفا گستر

دهم تا جلوه پرداماد طبع هوشمندانش — عروس مدح را من با ثنایش میدهم زیور

نه بیند تا ابد رنج محاق از کسوت آفت — کند گر اکتساب از شمسهٔ کاخش مه انور

به تمکین و به تحمید مقیمان سرای او — زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر

بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری — سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والاجاه — چه پیری در جهان دوستی خاقان والافر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق — گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون — بشتری نایدش اندر نظر سلطانی سنجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم — رضا جوئیم خواهی جانب بزم وصالم بر

معمائے ترکیب

چیستان ۱۰

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار — پیل آتش دم تندر نفس صاعقه کار

تخت بر پیل بہ بندند چو پیلیست بہ تخت — زیر گردون که و بر گردون کوہیست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود از روئین تن — نیست جز تندر و تندر بود از آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر — دود از آتش خیزد خیزدش از دود شرار

پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد — دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی پیغم — گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار

صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف — چنگ عزرائیلش ثانی گاه پیکار

قلعه دار است که و تیر فلک ابرش وش — حصن گیر است که دعربده کن رستم وار

نفس شیر شکاران بشمار اندازد — گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار

دی کلر از حیاتست چو گرد مشم — برگ ریزان جوانیست چو آید به بهار

مرکبش چون شتر مست خروشان گه سیر — لیک او رہست بعکس شتر مست مهار

نکند فرق که عربده دشمن از دوست — نشناسد بصف معرکه یاران اغیار

اژدهائیست قوی پیکر و تندر آسا — بخروشش آید آندم که گزد او را مار

طرفه تر پیچ ز نجوم است مطیعش دو فلک — که ورا منطقهٔ محور و قطب است و مدار

نفسش زود اثر تر ز دعای علیے — لیک او راست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز — زان قران خورم جهان کردند باز

ماه نو ابرو نمود و دلبران — ابروان محراب جان کردند باز

جلوه گر گردند اول فر عید — بس در هفت آسمان کردند باز

باب این فیروزیی فرخنده گی — صبح دم کروبیان کردند باز

زین بشارت ساقیان بزم جم — در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه — از می لعل ارغوان کردند باز

دسته های سنبل نورسته را — بر گل تر سایبان کردند باز

زلف بگشادند دل ها را همه — همچو مرغ از آشیان کردند باز

ابروان را بر فراز خط سبز — چون مَد مُدهامتان کردند باز

با کمند زلف و مژگان خدنگ — غارت دل قصد جان کردند باز

از تبسم های لعل نوش خند — نرخ شکر رایگان کردند باز

ز آتشین رخ ساقیان بزم می — بزم را دیر مغان کردند باز

در مدیح آصف جم دستگاه — باز همدم را زبان کردند باز

رام بخش آنکو که تائیدات غیب — روشن از رایش جهان کردند باز

در ستایش شاعران تر زبان — کلک را رطب اللسان کردند باز

خامه اش را بهر رجم بدسگال — ناوک آتش فشان کردند باز

رای روشنش را چو ماه و آفتاب ‌‌ ‌ مقتدای انس و جان کردند باز

حکم او را چون قضای آسمان ‌ ‌ با قدر هم داستان کردند باز

بر رخ اهل جهان ز انصاف او ‌ ‌ درگه نوشیروان کردند باز

برگزیدندش ز خلق و وانگهی ‌ ‌ بر جهانش حکمران کردند باز

ای خداوندی که عدل و داد تو ‌ ‌ ملک را امن و امان کردند باز

فکرت پیر و ضمیر روشنت ‌ ‌ دین و دولت را جوان کردند باز

جان آگاه و دل شاد تو را ‌ ‌ عیب پوش و غیب دان کردند باز

دوستانت را بفر دولتت ‌ ‌ کامیاب و کامران کردند باز

آه بدخواه تو را ز اندیشه سرد ‌ ‌ همچو باد مهرگان کردند باز

چون بتوفیق دعای مستعان ‌ ‌ در جهانت مستعان کردند باز

تا دهی داد دل درویش را ‌ ‌ در جهانت مرزبان کردند باز

داورا کتاب دفتر مرا   بر درت فریاد خوان کردند باز

مرغ دل را از دروغ بیفروغ   همچو شمع آتش بجان کردند باز

من کیم مداح سال و ماه تو   مادحت را زآب و نان کردند باز

هرچه کردم مدحشان و ذمشان   در جوابم هین وهان کردند باز

این ندانستند در بازار و شهر   هرزه گوئی را زبان کردند باز

تا جهان باشد تو باشی شادمان   این دعا را جاودان کردند باز

بر دوام دولتت بر بام عرش   لب به آمین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز   بناز از در کاشانه ام درآمد باز

رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ   کفش ز زخمه بر چنگ ارغنونی ساز

گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل   کشیده دیده مستش بماه خنجر ناز

دلی نماند که تاراج راه عشق نگشت ‌ ‌ ز بسکه ترک نگاهش نمود دست انداز

که خرام بصد ناز کی زدی زلفش ‌ ‌ بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته پر اندر شکنج گیسویش ‌ ‌ اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم ‌ ‌ هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز

کدام آه سحر کرد با منت همدم ‌ ‌ کدام بخت قرین کرد با منت دمساز

نشاندمش بحضور دل دهی بردم ‌ ‌ به پیش قبله ابروی دلکشاش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل ‌ ‌ بغمزه گفت که ای هم نشین عالم راز

کجاست ساقی گل چهره گو بده صهبا ‌ ‌ کجاست مطرب خوش نغمه گو برآر آواز

کسی چو دارد غم کش بود خداوندی ‌ ‌ بسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست الضیافتش ‌ ‌ نموده بر رخ دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان ‌ ‌ چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

وزیرزاده وزیری که سروران مانند
بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز

رسد کجا به نخستین مدارج قدرش
اگر هزار کند وهم تیز پر پرواز

بفتوی دل آگه دعای دولت او
بهر دو زن شده واجب چو پنج وقت نماز

ایا ستوده خصالی کز اصطناع کفت
گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز

زمانه تا که در دولت تو باز نمود
بروی فتنه و آشوب در نمود فراز

زحق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز
کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز

بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین
بکامکاری بر صدر مسند اعزاز

ز ساقیان گلندام ساغر جم گیر
بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز

دعای نیم شب و ورد صبحگاه منت
لوای دولت و دین باز سر کشد بفراز

زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان
جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز

دکن پذیرد رونق چه کشور محمود
از آن سپس که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گز غایت تنگ زرفی / ز کینه کبر پراکنده مغز همچو پیاز
گشاده بال چه پروانه و همه غافل / که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز
همانه تا که زمانه است در فراز و نشیب / همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز
ز ترکتاز غم اعدات باز نشناسند / فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز
مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو / ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز
در تو مرکز اقبال و مرجع دولت / فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آیتیست نازل در شان رام بخش / همواره دور چشم بد از جان رام بخش
شکر خدا که شاهد مقصود را چنان / بنشاند شاد کام بدامان رام بخش
منت خدای را که مدار سپهر ملک / افتاده همچو گوی بچوگان رام بخش

مشتاق بود دیدهٔ مختاری جهان
جز با صفت مهر درخشان رام بخش

بخت جوان چو دید به اورنگ کار پیر
سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش

روشن دوباره دیدهٔ یعقوب ملک گشت
از روی همچو یوسف کنعان رام بخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل
در روزگار کسری دوران رام بخش

دُر می فشاند ابر بهاران ولی کجاست
مانند ابر دست زرافشان رام بخش

شد چون بهار خانهٔ چین خطهٔ دکن
از ابر کلک غالیه باران رام بخش

ملک ملک شه یافت نظام از نظام ملک
ملک دکن ز رای ملک سان رام بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد
آباد باد خانهٔ احسان رام بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی
هست اندکی ز بذل فراوان رام بخش

در کار بردن ید و بیضا بکار ملک
کلک چو مار موسی برهان رام بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی
گویا شده است نازل در شان رام بخش

کیوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است — حسرت برد ز پایهٔ دربان رام بخش

آثار سند مه و ایوان مشتری — بر پا به پیش مسند و ایوان رام بخش

مریخ تیغ آخته تا گاو چرخ را — بهر گزند سازد قربان رام بخش

تیابد آفتاب و بکند از خط شعاع — تا جا کند چو شمسه بر ایوان رام بخش

هاروت وار در چه بابل شود نگون — ناهید اگر بورزد عصیان رام بخش

در دفتر محاسبهٔ حل و عقد ملک — تیر دبیر طفل دبستان رام بخش

مه چون عروس شربت ز دلاد خورد وی — شرمنده پیش رای درخشان رام بخش

صدرا سخن تراش چو همدم بکلک نظم — نادر بود قسم بفر و جان رام بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی — خوش نغمهٔ بلبلیست ثنا خوان رام بخش

با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است — کرده است روزگارش حسان رام بخش

داده است دست حادثه اش خانمان بباد — تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بوفق مراد کن
تا اندر زمانه گوید شکران رام بخش

تا در زمانه شیوهٔ پیمان مژو گداست
باد از زمانه بر سر پیمان رام بخش

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست
نام خدای باد نگهبان رام بخش

دوران ز رام بخش گرفته است انتظام
تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چو مرغ است انکه پا از سر نداند میل رفتارش
نگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش

ز قران سورهٔ نون والقلم در شان او نازل
تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی
سخندانان همه دزدی کش لعل شکر خوارش

چو از رفتار واماند شود گفتار را معلوم
عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش

بنا شد مور و رفتارش به بند سلسله چون
بنا شد مار و اندر کام باشد نیشک چون مارش

بهنگام تکاپو توسن عزمش چو لنگ آید
به برندش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

بدرد خلق درمان باشد و خود لاغر و زردست — نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی — بیندازند هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو — اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود — اگر بینی بخون شنگرف گون سرخست رخسارش

بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردند — عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سیّد و صدر جهان اندر کف همدم — دُرافشانی کند با صد زبان لعل شکربارش

سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین — که ظلمات جهان چون صبح روشن شد بدیدارش

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا — گل میزان بخرمن بشکفد از عقرب خارش

دلش چون جام جم دارد ز سرّ غیب آگاهی — و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش

سخاوت کوکب رخشا کف او چرخ گردونش — مُروّت گوهر یکتا یم او طبع ذخّارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست میزانش — خرد کمّیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد
الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سرا صدر را خداوندا سخندان کهن همدم
که باشد با گدائی درست از خسروی عارش

بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی
نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش

زجور آسمان بر در که جاه تو جا جسته
چو هستی رایگان معنی مده از دست نهارش

نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی
برس بر جان پر دردش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف پندت چه
نگردیده است عاید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوت خور که سازد قرب پیدا
هنرمند است و دانشور کساد از این است بازارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند
به بین کردند در عهدت بنان شام ناچارش

ز بی انصافی افتاده بد شوای و ناچاری
مگر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش

عنایت گر نمائی پیش از آن کز کرسن جان بخشد
وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وگر دانی که باشد صحبتش را دردسر حاصل
کند تا دفع دردسر به بخشا بار بردارش

بهر جا گو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا — دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار — نصیب جاه تو اقبال و زآن خصم ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاویدان — بحق سیّد ابرار و اهل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نذیر جناب اقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش — وی رتبت جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن — ذات تو همال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت — کم سنگ خیال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا — شد فرض محال آفرینش

با رفعت همت تو پست است — چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت — تنگست مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق — بر سحر حلال آفرینش

هر نکته کلکت از شرافت　　باشد خط و خال آفرینش

مشکی لقب تو شد که مشکین　　شد ناف غزال آفرینش

بی قدر بر کف کفیلت　　گنجینه مال آفرینش

چون طالعت اختری نیامد　　فرخنده بفال آفرینش

پیداست ز صورت جمیلت　　آثار جمال آفرینش

بر مسند عالیت مجسّم　　گردیده جلال آفرینش

خواهم برت ای یگانه گویم　　لختی ز خصال آفرینش

چندیست که کرده دست تقدیر　　مارا پامال آفرینش

از زور به بازی چرخ پیرم　　با سنگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه روزم　　از خصلت و خال آفرینش

از مویه چو موی تابدارم　　وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم	اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد	با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت	روز و مه و سال آفرینش
همواره مخالف تو بادا	مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت	طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خرّم	با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمسه طاق آفرینش	آذین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تنگست	پهنای رواق آفرینش
بر دفع شر نکت افاده جودت	باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت	اندر آفاق آفرینش